

رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت ژان والزان و بازرس ژاور است؛
یکی بی آن‌که به یاد آورد جوش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از بی‌اش.

آبی بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL



فصل دوم: گسیختگی
بخش دو: خلسه‌ی یک رویا

آبی بیشه

فائزه قویدل

FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان

آبی بیشه

پدیدآور: فائزه قویدل

ویراستار: رضا کوچک‌زاده

پاییز ۱۴۰۳

شمارگان: ۹۹۹

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.

هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.

پیوست خرید:

https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCS_WQsvbUVpH4enn

اینستاگرم: coppiceblue

تلگرام: نوای آبی بیشه

فصل دو

گسیختگی

۴. جاروبرقی را روشن کن تا صدا را نشنوند

۲۳ سالم بود؛ میان سال سوم دانش گاه. آن زمان با سیستم *دایال آپ* می توانستیم به اینترنت وصل شویم. درست یادم نیست چه استفاده هایی از اینترنت می کردیم ولی مهم ترین بخشش برای من، چت های *یاهو مسنجر* بود که ارتباطم را با دوستان آسان می کرد و... و بلاگم. با نام مستعار در آن می نوشتم و خواننده هایی داشت. تا آن زمان، چیزی در معنای دوست پسر در زندگی ام نبود. گرچه به گفته ی دوستان هم جنسم، خوش شانس بودم و بدون کمترین تلاش گزینه هایی مناسب جذب می کردم، تنها در دو برهه ی کوتاه، ارتباطی نزدیک تر و صمیمی تر شکل گرفت. یکی در دومین سال دانش گاه و بار دیگر، مدتی پس از آن که از جمع و بلاگ نویسان، به دو کس نزدیک تر شدم. هر دو پسرهایی باسواد و جذاب بودند؛ آن طور که باید کلاهم را هوا می انداختم. ولی در هر دو نمونه، بی آن که بدانم غریبی می کردم. شبیه موجودی مغرور بودم که کسی را لایق خویش نمی دانست. ترس رها شدن و ناشایستگی بود که مرا دور نگه می داشت و رابطه همیشه در لایه ای سطحی باقی می ماند. برای همین هر دو پیش از آن که از گفت وگوهای کافه نشینی و چت های شبانه فراتر رود به درخواست من تمام شد و به حالت پیشین خود بازگشت. نداشتن ارتباط جنسی تا آن سن و سال هم در ایران عجیب نبود؛ اگر برعکسش می شد باید پاسخ گو می بودم. آن روزها بازدارنده های سنتی و مذهبی در جامعه بیش از امروز. جوان ها و به ویژه دختران را از نیازهای طبیعی بازمی داشت؛ به گونه ای که خودشان نیازش را درک نمی کردند. من هم چنین بودم. تلاشی برای خودداری نمی کردم ولی حسی که باید نیز در

من پدیدار نمی‌شد. این میان، چیزی در من دافعه‌ای عمیق می‌ساخت؛ چنان که در اوج شکنندگی پنهانم، همان موجود سخت و دست‌نیافتنی به نظر می‌آمدم.

روزی دوستی مرا با شبکه‌ی اجتماعی /رکات^۱ در اینترنت آشنا کرد. برای دنیایی که هنوز فیس‌بوک و /اینستاگرام در آن پیدا نشده بود، فضای تصویری بسیار تازه و جالبی داشت. اولین پروفایل دقیقم را آن‌جا پر کردم؛ فهرستی عجیب بود و برایم تازگی داشت. از علاقه‌مندی‌ها و سرگرمی‌ها و تخصصم نوشتم. برای نخستین بار آن‌جا به پرسش‌هایی پاسخ دادم که تا آن زمان، کسی از من نپرسیده بود. تصویرهایی نیز از خودم بارگذاری کردم. درست نمی‌دانستم چرا آن کار را کردم ولی به آن فضا علاقه‌مند شده بودم. هنگامی که به عضویت سایت درآمدم، تازه متوجه شدم به دنیایی راه یافته‌ام که کسانی بسیار را از ماه‌ها پیش، درگیر خود کرده بود. /رکات شبکه‌ای روزآمد و تازه از ارتباط بود و بسیار خلاقانه و سرگرم‌کننده. چند روزی نگذشت که از دوستی شنیدم که دوست دوره‌ی دبیرستانش را در آن‌جا یافته است؛ ناگهان شعله‌ای در جانم روشن شد.

بارها و بارها کوشیده بودم /برز را از راه‌هایی بیابم که می‌شناختم ولی موفق نبودم. چند ماه پس از اسباب‌کشی به خانه‌ی پیشین رفتم و سراغ نامه‌هایی احتمالی را از ساکنان جدیدش گرفتم؛ چیزی آن‌جا در انتظارم نبود. پنداشتم شاید نامه‌ها به دست پدر رسیده بود و او نخواست به آن‌ها را به من برساند تا بتوانم روزهای تلخ را آسان‌تر به فراموشی بسپارم؛ غافل از آن که حفره‌ای بزرگ در روح و جانم تا همیشه خالی ماند. بارها از او سراغ عمو را گرفتم و در جواب گفت پس از آن روزهای سخت و بدفهمی‌ها، عمو دیگر علاقه‌ای به ارتباط دوباره نداشت و رابطه‌شان کمابیش قطع شده بود. عمو حق داشت.

۱. Orkut (۲۰۰۴_۲۰۱۴) یکی از نخستین شبکه‌های اجتماعی بود که Orkut Buyukkokten یکی از مهندسان ترکیه‌ای شرکت گوگل راه‌اندازی کرد.

با آن افتضاحی که به بار آمد، چه طور باید بابا را می بخشید؟ کوشیدم در میان نامه ها و مدارک پدر، نشانی عموی البرز را بیابم و موفق نشدم. بعدها دریافتم که عمو پس از رفتن خاله، کمابیش رابطه اش را با خویشان ساکن ایران قطع کرده بود. بنا بر این، همه ی تلاش هایم برای بازیافتن دوست دیرین بی نتیجه می ماند؛ ولی ناگهان با دست های لرزان جلوی نمایش گر نشستم و به احتمال یافتن البرز در اُرکات اندیشیدم. البرز و آراسته را با دقت در بخش جست و جوی نام ها به انگلیسی تایپ کردم و دکمه ی اینتر را فشردم. امیدوار بودم پروفایلش را مانند بسیاری از اعضا با نام مستعار نساخته باشد. در میان نام های همانند و تصویرهای بی ربط با ناباوری، تصویر سیاه و سفید چهره ی سه رخ مردی جوان با زوایای تند و خوش تراش، موهای صاف درهم ریخته، پوست روشن و چشم های بادامی روشن پیش چشم هایم آشکار شد؛ در کادر مربع کوچک با لب خندی کم رنگ به زاویه ی ۴۵ درجه ی روبه رویش می نگریست. صدای تپش قلبم را در سر می شنیدم. برای آن که چشمانم نسوزد، مجبور بودم گاهی پلک بزنم ولی جز خیره ماندن به تصویر، توان کاری نداشتم. پروفایلش را بررسی کردم؛ دانش جوی کارشناسی ارشد معماری در کالج دانش گاهی لندن (یوسی/ل^۱) بود و علاقه مند به کتاب و عکاسی و نوازندگی پیانو. خودش بود! خدای من! عکس هایش را می دیدم؛ مانند همیشه، تصویرهایی هنرمندانه از منظره ها و سوژه های معمولی با نگاهی خاص و عکس هایی تازه از خودش در فضای دانش کده و محیط کار. در ۲۶ سالگی چه قدر تماشایی شده بود! تصویری هم از خودش پشت پیانو بود و مشغول نواختن؛ و چند تصویر قدیمی دیگر که اسکن شده بودند. خانواده اش! خاله و عمو و دو کودک سه و شش ساله در آغوش ایشان. تصویری دیگر از هر سه کنار هم؛ خاله برخلاف همیشه با موهای کوتاه و اندام

1. University College London, U.C.L.

نحیف در میان که البرز و عمو در دو سویش، او را در آغوش گرفته بودند. و خاله در روزهای بیماری و شیمی‌درمانی در خانه‌ای که یک بار هم پایم به آن باز نشد؛ روزهای پس از رفتن‌شان از خانه‌ی ما. آن تصویر، یکی از آخرین عکس‌های سه‌نفره‌شان بود. چشم‌هایم از اشک پر شد. ناگهان به خود آمدم. پنج‌شنبه بود و مامان و بابا هر دو خانه بودند. بلند شدم تا درِ اتاقم را ببندم؛ مبادا مامان سر برسد و احوالم را ناخوش کند. پروین‌خانم با جارو برقی وارد اتاقم شد؛ جیبی بی‌صدا کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم. او هم از واکنش ناگهانی من ترسید و گامی عقب رفت؛ «وای دختر! زهره ترکم کردی! مگه سوسک دیدی؟». دلم می‌خواست با کسی حرف بزنم و بگویم که پیدایش کردم. پروین‌خانم را کمابیش با دنیای اینترنت آشنا کرده بودم. بچه‌هایش هنوز در خانه رایانه نداشتند ولی آگاهی‌اش هر روز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و به‌تازگی می‌خواست برای‌شان تهیه کند. بابا می‌خواست به عنوان عیدی، یک دستگاه رایانه به آن‌ها بدهد. گاهی برایش از امکانات جدید و جست‌وجو و چت و صحبت کردن آدم‌ها پای اینترنت می‌گفتم. خودش می‌گفت «تو هر روز، یه چیز جدید تو این تلویزیون به من نشون می‌دیا!» او را به اتاق کشیدم. جارو برقی را به برق زدم و روشن کردم. صدایش را بالا برد؛ «چه کار می‌کنی عزیزم؟ خودم روشنش می‌کنم!». انگشت اشاره‌ام را روی دهان گذاشتم و به سکوت دعوتش کردم. هیچان‌زده در گوشش گفتم؛ «پیداش کردم پروین‌خانوم!». اخم کرده بود. با اشاره لب زد؛ «کی رو؟». دستش را کشیدم و به سوی نمایش‌گر بردم و عکس‌ها را نشانش دادم. چشم‌هایم از خوش‌حالی برق می‌زد! پروین‌خانم با چینی میان دو ابرویش، میخ‌کوب شده بود. او همیشه از جدایی ما ناراحت بود. اکنون چشم‌هایش گرد شده بود و پراز اشک و خیره به عکس‌ها، دو دستش را روی دهانش گذاشته بود؛ «خودشه! یا قمر بنی‌هاشم! خودشه!». خندیدم؛ «آره خودشه». با پشت انگشت اشاره، چند تقه به میزم زد؛ «هزار الله و اکبر! ماشالله! چه قد و بالایی! چه

خوش رو و رشید شده! دور از جونش، چه قدر شبیه /لاسه خانومه! خیلی ام عوض نشده‌ها! هر چی زیبایی بوده از مامانش به ارث برده. قد و بالاشم فکر کنم به آقاهراد رفته. نه؟ مثل اون خوش تیپ شده!». با سر تأیید کردم. ادامه داد؛ «حالا چی گفت؟».

. هنوز هیچی! تازه می‌خوام بهش پیام بدم.
. بجنب دختر! چرا معطلی؟ ببین زندگی‌ش چه‌طوره! از احوالش بپرس!
وای خدایا شکر!

چرخید و جارو را به سوی دیگر اتاق برد و مشغول کارش شد؛ «پروین خانوم! به مامان اینا نمی‌گی دیگه؟!». اخم کرد و تشرزد؛ «مگه دیوونه شدم دختر؟ به کارت برس!». با خوش‌حالی و کمی دل‌شوره، پیامی برایش فرستادم؛ «سلام». هر چه کردم، چیزی برای گفتن نداشتم؛ دست‌کم تا زمانی که او پیدا نمی‌شد. به سراغ وبلاگم رفتم و به برخی نظرها پاسخ دادم. با داستان‌های کوتاه که آن‌جا می‌نوشتم، سرشناس شده بود و خوانندگانی داشت. با نگرش هر متن تازه بر آن، نظرها روانه‌اش می‌شد؛ بسیاری از آن‌ها بازی‌های کلامی خوانندگان و دوستان بود که زیر نوشتارم می‌آمد و خودش یک شبکه‌ی اجتماعی کوچک بود؛ و آن روزها یکی از بزرگ‌ترین سرگرمی‌های من. تا شب، بارها /رکات را بررسی کردم تا ببینم /برز پیام را دیده است؟ امیدوار بودم پیامم را زود ببیند. ساعت از ۱۲ شب گذشته بود و می‌خواستم سراغ کتابم بروم و خودم را با آن سرگرم کنم تا بل‌که خوابم ببرد. پیش از آن، بار دیگر /رکات را دیدم تا اگر خبری نشده بود، رایانه را خاموش کنم و... پیامی آن‌جا در انتظارم بود؛ «باورم نمی‌شه! خودتی؟». همین سه‌واژه بدون سلام. ۱۰ دقیقه‌ی پیش پروفایلم را دیده بود و آن پیام را برایم فرستاده بود. نشانی رایانامه‌ی یاهو را برایش نوشتم؛ «بیایه‌و مسنجر! منتظرم». عجب روزگاری داشتیم با یاهو مسنجر! مسنجر روشن بود. اندکی دست به چانه نشستم؛ تنم از هیجان سرد و سیر

شده بود. گفت وگویی ما پس از آن همه سال، چه گونه باید آغاز می شد؟ بار دیگر به دیدن تصویرهایش، سرم را گرم کردم؛ به تعدادی از نقاشی هایش. هم آشنا بود و هم ناشناس. انگار به سرعت با غریبه ای خودمانی شده بودم. ناگهان پنجره ای جدید پیش رویم باز شد؛ «سلام بچه جون!». دلم خالی شد و دست هایم لرزان. چه گونه باید با این غریبه ای بسیار آشنا پس از هشت سال گفت وگو می کردم؟ نباید کم می آوردم؛ «ببین کی این جاست!». هر دو با دو نقطه و دو پرانتز خندیدیم. نوشتیم؛ «بالاخره پیدات کردم!».

«لعنتی! کجا بودی؟ می دونی چه قدر دنبالت گشتم؟»
چه قدر حرف زدن دشوار بود. نوشتیم؛ «نه!» هنر کردم. واقعاً این چه بود که نوشتیم؟

«آخرین تیرم/رکات بود. این پروفایل مسخره رو به امید پیدا کردن تو ساختم. ولی وقتی دیدم اون جام نیستی...»
ادامه داد؛ «فکر کردم تارک دنیا شدی!» و چشمکی افزود. نوشتیم دو نقطه دو پرانتز «البته هستم».

«به قیافه ت که نمی خوره!»

شکلک خجالت فرستادم. ادامه داد؛ «همه ی عکسات رو تو همین چند دقیقه ۲۰۰ بار دیدم. می دونی که چه قدر زیباتر شدی؟». نمی دانستم. مگر زیبا بودم که زیباتر شوم؟ این بار به راستی خجالت زده شدم. کوشیدم چیزی مناسب بگویم؛ «واقعاً؟ تو هم!».

«یعنی من م خوش گل تر شدم؟ ممنون!»

گفت و شکلک خندان را حواله ام کرد. وای بدتر شد! چرا این طور شده بودم؟ احساس خنگی و کودنی می کردم؛ هنوز معلوم بود سه سال از من بزرگ تر است. دست و پایم را گم کردم! او همانند گذشته راحت به نظر می آمد و من به لکنت افتاده بودم. در حال نوشتن بود. چیزی نگفتم تا خودم را خراب تر نکنم. پیامی دیگر فرستاد؛ «بی خیال! حال من از تو بدتره. معلوم نیست چه قدر از پیدا شدنت هیجان زده ام؟».

نفسی راحت کشیدم. هنوز هم مانند گذشته برای نرم کردن شرایط سخت، طنازی می‌کرد.

«دلم برات تنگ شده دیوونه!»

«آخ! از دل من خبر نداری!»

پس از مکثی ادامه داد؛ «راستش رو بگو چه قدر به یادم یاور همیشه مؤمن^۱ گوش دادی؟».

«اووووف! اون آلبوم مصیبت بابات! خودم رو باهاش بی‌چاره کردم! مثل تو!»

«نه بابا! بچه شدی؟ من از وقتی اومدم لندن، فقط عشق و حاله!»

پاسخش روشن بود؛ وگرنه چرا باید در آغاز گفت‌وگو به آن آلبوم اشاره می‌کرد؟ مکثی کردیم و او ادامه داد؛ «بگو برام! از تمام این سالای لعنتی که ندیدمت! همه‌ی این هشت سال رو بگو!».

«پس ام‌شب قید خواب رو بزن!»

«این‌جا تازه سر شبه. بماند که چنان خواب رو از سرم پروندی که اگه بخوام هم خوابم نمی‌بره.»

من هم همان‌طور بودم؛ پر از شور و شعف و... آدرنالین. خوش‌حال بودم از یافتنش؛ از گفتن و شنیدنش.

«راستی می‌بینم که هنوز هم نقاشی می‌کشی!»

به تصاویر تعدادی از نقاشی‌هایم که در گالری عکس‌های ارکات گذاشته بودم اشاره می‌کرد. من هم یاد نقاشی‌های او در آلبومش افتادم. از تغییر مسیر صحبت‌مان خوش‌حال شدم. از این چیزها گفتن برایم آسان‌تر بود. گفتم: «آره مثل خودت. بگو ببینم داستان این در و پنجره‌های آبی توی نقاشیات چیه؟ درخت و طبیعت آبی بس نبود در و پنجره هم اضافه شد؟»

۱. از غم‌انگیزترین آهنگ‌های داریوش.

منتظر بودم هم‌چون گذشته به دفاع از رنگ مورد علاقه‌اش، سبز بودن آن را یادآوری کند. چند شکک خندان فرستاد. «می‌خوام به اعترافی بهت بکنم! تمام این سال‌ها حق با تو بود!»

نگران شدم. پرسیدم: «در مورد چی؟ منظورت چیه؟»

«اینجا کسی به اون رنگ نمی‌گه سبز! بهش می‌گن آبی کاپس! شنیده بودی؟»

«نه! چه جالب! چطور؟»

«داستانش خیلی جذابه. اینجا به روستایی به اسم/سنوشیل^۲ دور و بر برادوی^۳ هست که جای بکر و زیباییه. اهالی روستا بیش‌تر از ۱۰۰ ساله که برای پرچین‌ها و در و پنجره‌هاشون از این رنگ استفاده می‌کنن. باید ببینی اونجا رو افرا! فوق‌العاده‌ست. اولین باری که با این صحنه مواجه شدم فقط داشتم به تو فکر می‌کردم و دعواها مون سر سبز و آبی!»

«یه جورایی مثل شمال خودمون. یادته؟ اون آبی فیروزه‌ای کمرنگی که بیشتر در و پنجره‌ها رو باهاش رنگ می‌کنن؟»

«آره دقیقاً! مثل همون. انگار به جور آداب و رسوم نانوشته باشه براشون!» متفکرانه گفتم: «ولی آخه چرا کاپس؟» البرز در پاسخ گفت: «خوب می‌دونی دیگه. کاپس می‌شه پرچین. من فرضم اینه که از بس در طول زمان از این رنگ برای پرچین‌هاشون استفاده کردن هر زمان که خواستن بهش اشاره کنن، از روی عادت گفتن همون آبی پرچین! کدوم آبی؟ اون که توی پرچین استفاده می‌شه! مهم اینه که آبی پرچین و نه سبز!»

و دوباره شکک خندان فرستاد. همزمان داشتم به معنی‌های کلمه‌ی کاپس در انگلیسی فکر می‌کردم. گفتم: «کاپیس به جز پرچین معنی‌های دیگری هم داره. جنگل، درختستان، بیشه! فکر نمی‌کنی

1. Coppice Blue

1. Snowhill

2. Broadway, Cotswolds

دلیلش این بوده که کسان دیگری هم اون ور دنیا سبزی‌های جنگل و بیشه رو توی سایه روشن آفتاب، آبی می‌دیدن؟»
 خندید و این بار او متفکرانه پاسخ را داد: « اصلا بعید نیست! این جور خل و چل‌ها همه جای دنیا پیدا می‌شن! »
 گفتم: « هوم! من ترجیح می‌دم به جای آبی پرچین اسمش رو بذارم آبی بیشه! ».

برای لحظاتی پاسخی از او نیامد. پس از حدود یک دقیق نوشت: «چقدر زیبا! هیچ وقت از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم افرا! پس تو هنوز هم بلدی واژه‌ها رو زیباتر از اون چیزی که هستن معنی کنی! »
 خوش‌بختانه سرخ شدنم را نمی‌دید. باز یکی از محاسنم گفته بود و من خجالت‌زده می‌شدم. حرف به میان آوردم. « مارو باش که در اولین گفت‌وگو مون بعد از این همه سال داریم در مورد چی حرف می‌زنیم! »

آن شب به جای یادآوری کودکی‌ها و روزهای تلخ ادامه‌اش از روزهای بی‌خبری خودمان گفتیم. سپس از عمو پرسیدم و تغییر حرفه‌اش به دلیل هم‌کاری در شرکت عموی البرز. من از مامان و بابا چیزی نداشتم بگویم جز آن که هر دو با تلاش و توان‌مندی، فوق‌تخصص گرفته بودند و به پزشکان رده‌ی نخست و سرشناس تبدیل شده بودند و مطب‌شان گاهی تا ساعت ۱۰ شب پر از بیمار بود. او از سال آخر آموزش در یوسی‌ال و آغاز رسمی شغلش گفت و من از حوادث پس از دبیرستان تا آن روز نوشتم. برایم خوش‌حال بود در مسیری بودم که علاقه داشتم و سرانجام شورش رخ داد که می‌بایست در خانه‌ی ما اتفاق می‌افتاد. شاد بودم که آن‌جا به آن‌چه می‌خواستم، رسیده بود و زندگی خوبی داشت. البرز هنگام گفت‌وگو با من تا حد امکان خودخواسته از واژگان انگلیسی بهره نمی‌برد؛ به جز وقت‌هایی

که مانند گذشته انگلیسی می‌گفتیم تا بیاموزیم، وقت‌هایی که واژه‌ای فراموش می‌شد، جای‌گزین انگلیسی آن را به کار می‌گرفت.

آن شب دریافتم که پس از سفرش، سه نامه برایم فرستاده بود؛ چندین بار هم تماس گرفته بود که گفته بودند از آن‌جا رفته‌ایم و خبری از جای جدیدمان ندارند. پدرش نیز همانند پدر و مادر من، کمکی به او نکرده بود. عمو پس از آن همه حادثه، موافق درگیر ماندن ذهن فرزندش در روابط گذشته نبود و شاید بهتر می‌دید او در دنیای تازه رشد کند. برای همین، دوره‌ای دشوار را همراه با موجی از افسردگی گذرانده بود و پس از مدتی دوباره خود را در دانشگاه و ورزش و موسیقی و اجراهای دانش‌گاهی بازیافته بود.

تا کمی پیش از بیدار شدن مامان و بابا به حرف‌مان ادامه دادیم و سپس بی‌میل خداحافظی کردیم. با اشاره به رفتارهای خشن و شکست‌خورده‌ی مامان می‌گفت «مأمور گشتاپو هنوز اسلحه‌ش رو تحویل نداده؟». گفتم «شبا موقع خواب می‌ذارتش زیر بالش! دیگه داره تیراش تموم می‌شه».

«اصلاً دلم نمی‌خواد روزای آخر جنگ، مغز یکی مون بی‌پاشه رو دیوار!»

نوشتیم «شبا نه به بعد هستم. هر وقت تونستی بیا! من رو از خودت بی‌خبر نذار!».

«عالیه! من م غروبا خونه‌م. هر وقت اومدی، پیام بده. ممکنه این‌ویزیبل^۱ باشم.»

چه قدر ذوق‌زده بودم که باز یک‌دیگر را یافته بودیم و چراغ خاموش و بی‌مزاحمت، هم‌نشین می‌شدیم. برخلاف کج‌اندیشی‌های مامان، سال‌های نوجوانی هم چیزی جز هم‌صحبت و هم‌فضا نمی‌خواستیم. کسی می‌خواستیم که به من حس بودن بدهد؛ گدای محبت و توجه نبودم. من با او و خانواده‌اش. چون انسانی عادی در

۱. invisible. حالت آن‌لاین ولی با چراغ خاموش؛ تا فقط با کسانی گفت‌وگو کنیم که می‌خواستیم.

جریان روزمرگی‌های زندگی. بازی داده می‌شدم و زندگی را به معنای واقعی تجربه می‌کردم. با آن‌ها خودم را می‌دیدم. از آن پس، شب‌ها و روزهای بسیاری با هم گفت‌وگو می‌کردیم و کم‌کم به خاطره‌ها هم سفر کردیم؛ از روزهای تلخ و شیرین گفتیم و از زخم‌هایی که روی آن‌ها را پوشانده بودم. می‌گفت خاطره‌های تلخ کودکی و نوجوانی‌اش. تا پیش از رفتن خاله. به رفتارهای مامان با من مربوط می‌شد؛ درست می‌گفت. خانواده‌ی البرز در نهایت احترام و همراهی با او برخورد می‌کردند. در خانه همانند سنگی گران‌بها می‌درخشید و به او توجه می‌شد؛ درست برخلاف من. اینک می‌دانستم که من داستان غم‌انگیز زندگی او در نوجوانی شده بودم و درگیری‌هایم در خانه، بی‌تأثیر نبود در آن‌چه تا آن روز شده بود.

کم‌کم جسارت‌مان فراتر رفت و سرانجام... به رفتن خاله نیز رسیدیم؛ به آن فراغ بزرگ. برای نخستین بار پس از رفتنش، از او با هم گفتیم و اشک ریختیم. پس از آن همه سال، دیگر به خود چیره بودیم و آسان‌تر از آن یاد می‌کردیم. به تنها مسأله‌ای که اشاره نمی‌کردیم، دلیل جدایی خانواده‌ها بود. هر بار که به آن‌جا می‌رسیدیم، مسیر بحث با یک شوخی از سوی هر کدام ما تغییر می‌کرد. گوشه‌نشینی‌های من در آلاچیق، یکی از بهترین سوژه‌هایش بود. هر بار وقتی به گریه می‌افتادم، آلاچیق را به یاد می‌آورد و کف چوبی آن را که از رطوبت دائمی آب‌غوره‌های من باد کرده بود. هر چه بیش‌تر هم‌نشینی می‌کردیم، گفت‌وگو با او عمیق‌تر می‌شد. می‌دانستم آن همه سال دوری، از ما انسان‌هایی دیگر ساخته بود. ولی آن‌چه شالوده‌ی شخصیت‌مان را شکل می‌داد و در کودکی به هم رسیده بود، همان بود که بود. ما هنوز همان صفحه‌های جداشده از یک کتاب بودیم؛ جهان‌بینی و زیبایی‌شناسی و دنیای ما همان بود. از تجربه‌ی روابط

انسانی و تماشای آثار هنری و شنیدن موسیقی که در زمان دوری مان گذرانده بودیم تا کتاب‌هایی که بی‌هم خوانده بودیم و نقد کرده بودیم، ساعت‌ها بدون خستگی با هم گفت‌وگو می‌کردیم.

شبی شماره‌ی تماسم را خواست که فردایش یک‌شنبه بود؛ ساعت شش و نیم صبح به وقت ما با تلفن هم‌راهم تماس گرفت؛ بر اساس آماري که از گذشته داشت و درست همان زمان که مادر و پدر، خانه را ترک کرده بودند. چنان دست و پایم را گم کرده و لکنت گرفته بودم که نه تنها زبان فارسی برایم غریبه بود، که دم زدن نیز دشوارترین کار شده بود. صدایش هم نُت‌های کودکی و نوجوانی را در خود داشت و هم پختگی و مردانگی؛ لحن آرام و آهستگی و ژرف‌اندیشی‌اش، تغییری نکرده بود؛ گویشی داشت که آهنگ فارسی‌اش را متفاوت و جذاب‌تر می‌کرد. کمابیش کسانی که در سن پایین مهاجرت می‌کنند و به محیط‌های آکادمیک می‌روند و با جامعه‌ی ایرانی کم‌تر سروکار دارند، درگیر این گویش دوگانه می‌شوند. تا نیمه‌های شب بیدار مانده بود که صبح زود با من صحبت کند. هر دو هیجان‌زده بودیم! حسابی سر به سرم گذاشت. می‌گفت پیش از تماس، دل‌هره داشته که صدایم شبیه مامان شده باشد؛ زنگ‌دار، خشن، خشک و بی‌روح. و تا سلام کردم، مراتب سپاس را از کائنات به جا آورده بود. پس از آن، مسیر گفت‌وگوهای تلفنی ما باز شد. هیچ‌گاه نمی‌گذاشت من با او تماس بگیرم؛ می‌گفت برای او راحت‌تر و کم‌هزینه‌تر است. یک‌شنبه‌ها برنامه‌ی صبح تا ظهر من خالی بود و *البرز* هم تعطیل بود و بیش‌تر پیش از ظهر تماس می‌گرفت. روزی پروین خانم را صدا کردم و بی‌آن‌که بگویم، گوشی را به دستش دادم. می‌دانستم که چه قدر مشتاق شنیدن صدای *البرز* بود. گوشی را کنار گوشش گذاشت و با تردید گفت «بله؟». صدای *البرز* می‌آمد؛ «سلام پروین خانوم!». بی‌تردید آن لحن و صدا را می‌شناخت. پروین خانم کف دستش را به سینه کوبید؛ «الاهی من قربون تو و سلام کردند برم!». «من قربون شما برم که این قدر ماه‌اید!

اشک‌های پروین خانم جاری شد و البرز بود و شیرین‌زبانی‌هایش و محبت و عشقی که نثارش می‌کرد. مهربانی‌هایش درست مثل خاله بود؛ بی‌آلایش و روان با اندکی از چاشنی عمو. چند روز دیگر، البرز مرا با صدای عمو غافل‌گیر کرد. تا شنیدم، اشک‌هایم سرازیر شد؛ عمو مهربان و خوش‌قلبم، عمو عاشق و پراحساسم! او هم چنان برایم مانند پدری مهربان بود و تجربه‌ی آن روزها بسیار شیرین بود.

روزی هنگام چت با البرز، مشغول گفت‌وگوی تلفنی با یکی از دوستان دانش‌کده بودم؛ از همان گفت‌وگوهای شب امتحانی برای بررسی محتوای مهم جزوه‌ها. کمی طولانی شد. هنگامی که به گفت‌وگویم با البرز بازگشتم، بی‌مقدمه پرسید؛ «دوست‌پسرت بود؟». با شکک خنده نوشتم؛ «نه بابا! دوست‌پسر کجا بود؟!»

«برو بچه! مگه می‌شه؟»

«فعلا که شده. خودت چی؟»

«من مثل کاکتوسم.»

کاکتوس؟ زیبا و خاردار؟ لمس‌ناشدنی؟ تعریف من این بود، او را نمی‌دانستم. بیش از این چیزی نگفت؛ من هم نپرسیدم. بحث را عوض کرد و راستش خوش‌حال شدم. نمی‌دانم چرا صحبت از آن جور روابط برایم دشوار بود؛ کمابیش هر دو از گفت‌وگو در این زمینه طفره می‌رفتیم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم در دنیایی که او زندگی می‌کرد، روابطش تنها به دوستی‌های ساده بینجامد و با توجه به روحیه‌اش، او را تصور نمی‌کردم. بی‌گمان دختری شیرین همانند خودش هم‌راهش بود و خلوتش را پر می‌کرد. او سه سال از من بزرگ‌تر بود و در خانه‌ی خویش، تنها زندگی می‌کرد. در دنیایی بسیار آزادتر از من و با ظاهر جذاب و زبان گرمش، نمی‌توانست همانند من تنها باشد. ولی هر چه پیش رفتیم، مطمئن شدم. برخلاف پدرش در همان سن و سال. چندان دور و برش شلوغ نبود و خوش‌گذرانی نمی‌کرد. دوست

صمیمی‌اش نوآ^۱ که از همان روزهای آغازین دانش‌گاه با او آشنا شده بود، پای ثابت نشست‌های دونفره و سرگرمی‌های دیگرش بود. میان هفته، پس از کارشان به شنا و تنیس می‌رفتند و پایان هفته را بیش‌تر به مطالعه و طراحی و نواختن ساز یا گفت‌وگو با من می‌گذراند. چندان اهل بار و پارتی نبود؛ ماهی یکی – دو شب به دورهمی دوستان می‌رفت ولی آن هم چیزی از جنس گفت‌وگو و تماشای فیلم و اجرای موسیقی و گاهی پاب می‌گذشت. به‌تازگی که گاه زمان‌های همراهی با دوستانش را نیز به هوای گفت‌وگو با من می‌پیچاند، سوژه‌ی شان شده بود؛ گویا میان آنان، تنها/لبرز بود که دوست‌دختر نداشت. در آغاز، احتمال می‌دادم از رابطه‌ای بیرون آمده باشد ولی از او نپرسیدم. در برابر، او نیز چندان در این زمینه نمی‌پرسید. می‌دانست به دلیل شبکه‌هایی که برای خود ساخته‌ام و اعتبارم در دانش‌کده، مثل همیشه دور و برم در فضاهای اجتماعی شلوغ بود. گاهی سر به سرم می‌گذاشت که کسی به زیبایی و باهوشی و توانمندی من شاید تا آن روز، قتل عامی خونین پشت سرش راه انداخته است. ولی به مرور مطمئن شد به دلایلی که خودش نیز می‌دانست، هم‌چنان با کسی رابطه‌ی نزدیک و صمیمی نداشته‌ام. من استاد روابط «دوری و دوستی» بودم.

چند ماهی به همین گونه گذشت. هشت ماه پس از نخستین گفت‌وگوی ما بود که کم‌کم حسی تازه در من بیدار می‌شد؛ چیزی که تا آن زمان تجربه نکرده بودم. همه‌ی روز، درگیر گفتارمان بودم و تصور او در روزمرگی‌هایش. در روابط و دنیای اطرافم، کسی به اندازه‌ی او برایم مهم نبود. گاه دلم برایش غنچ می‌زد و گاهی از شادمانی حضورش لبریز می‌شدم! شب‌ها گاهی خیال‌های شرم‌آور به سراغم می‌آمد. باورم نمی‌شد! با/لبرز؟ وقتی می‌دیدم او هم تا به خانه می‌رسید سراغم را می‌گرفت، هر روزش را با آب و تاب تعریف می‌کرد یا از دغدغه‌هایش می‌گفت یا گاه تماس می‌گرفت و فقط برایم ساز می‌زد،

قند در دلم آب می‌شد. تجربه‌ای عجیب بود! نمی‌دانستم چه بود که مرا آن‌گونه به سوی او می‌کشاند و به زندگی امیدوار می‌کرد. تا آن روز، این حس با هیچ‌کس در من بیدار نشده بود. شبی در میانه‌ی گفت‌وگو، ناگهان خلقت تنگ شد و گویی از چیزی ناراحت شده باشد، خداحافظی کرد و رفت. هفته‌ی پیش از آن، اخلاقش عجیب و غریب شده بود. دمی گویی از من دل‌خور بود و هم‌چون جانوری تیزپا می‌رمید و دمی دیگر، همان که همیشه می‌شناختم. تا صبح خوابم نبرد. فکرم آشفته بود. خود را سرگرم مطلبی برای وبلاگ کردم. دقایقی پس از بارگذاری داستانی در آن، از روی عادت با یاهو مسنجر روشن و چراغ خاموش نشسته بودم. نمی‌دانم برای بار چندم به گفت‌وگوی شب پیش با او می‌اندیشیدم که دوباره سر و کله‌اش پیدا شد.

«هستی؟»

نگاهی به ساعت کردم. به وقت ما هفت صبح بود و برای او نیمه‌شب! آن دوره با این که روزمان چند ساعت اختلاف داشت، گاهی که در ساعت‌های غیرعادی آن‌لاین بودم، ناگهان سر می‌رسید. نوشتم «می‌شه بگی از کجا می‌فهمی آن‌لایتم؟». با اشاره به نوجوانی‌ها گفت؛ «رد پات عزیزم! بوی جامیوه‌ای یخچال، یاهو و بلاگ/سپات^۱ رو برداشته». یادم آمد متنی که چند دقیقه‌ی پیش در وبلاگ گذاشتم، آمار دقیقم را داده بود. ولی او نیمه‌های شب در وبلاگ من چه می‌کرد؟ دست خودش هم رو شد. گفتم «تو خواب نداری؟».

«تازگیا نه!»

«چیزی شده؟»

مکشی طولانی کرد؛ «فکر کنم آره..»

«دوست داری زنگ بزنی درباره‌ش صحبت کنیم؟»

۱. Blog Spot از محبوب‌ترین و قدرتمندترین پلت‌فرم‌های وبلاگ‌نویسی در اینترنت که از ۱۹۹۹ آغاز به کار کرد.

«نه. اون جوری سخت تر می شه.»

«نگرانت شم؟»

«با هوشی که ازت سراغ دارم، باید تا حالا شده باشی!»

بله شده بودم ولی برای خود. دلم دوباره آشوب شد و حسی بیدار شد که آن روزها قلبم را می لرزاند. چیزی درونم چون کودکی ناآرام خود را به در و دیوار می زد. دست هایم سرد شده بود؛ حسی همانند دل شوره ولی شدیدتر. باز به روی خودم نیاوردم. نمی خواستم تسلیم شوم و دستم رو شود. پرسیدم؛ «مشکل چیه؟». سکوتش چون یک قرن گذشت؛ «معلومه دیگه! تویی!».

«من؟»

«یعنی نفهمیدی؟ از کی تا حالا باید حسم رو برات رمزگشایی

کنم؟»

چیزی نگفتم؛ ترس به جانم افتاد! آیا از حس من آگاه شده بود؟ برای همین از من فرار می کرد؟ چیزی نداشتم بگویم. باز زبان فارسی را از یاد برده بودم. ادامه داد؛ «تو همه ی این سالا، دلم هیچ رابطه ی صمیمانه نمی خواست ولی نمی دونستم دلیلش چیه. رابطه های زیادی شروع کردم ولی تو همون لایه ی سطحی باقی می موند». هیچ ارتباط صمیمانه ای نمی خواست؟ تا آن زمان این طور از روابطش برایم اعتراف نکرده بود. پیام بعدی اش آمد؛ «مشاورم می گفت مرگ مامان و حوادث اون سالا، یه جور شوک بوده برام که انگار باعث سردی و بی تفاوتی من شده. خیلی تلاش کردم ولی چیزی نه اون قدر خوش حالم می کرد که دلم بخواد ادامه بدم و نه اون قدر غم گین که...» مکثی کرد و دوباره ادامه داد؛ «تا اون شب که پیام دادی. مثل یخی که از روی پوستم آب می شد، کم کم حالم تغییر کرد. هر بار بعد گفت و گوی تو دلم می خواست... با همه ی دنیا معاشرت کنم. نمی دونم چرا برا همون زندگی خسته کننده ذوق و شوق پیدا کردم. مثل بچه ها سر کیف اومدم». پشت هم می نوشت؛ «شاید... شاید من برا تو یادآور گذشته های تلخت باشم ولی تو...». تصمیم داشتم چیزی نگویم ولی

بی آن که بیندیشم، سریع نوشتم؛ «نیستی!». حرف‌هایش برایم سنگین بود. او و خانواده‌اش تنها نقاط روشن گذشته‌ی تاریکم بودند. آن‌ها نوری بودند که از درز پرده‌های ضخیم زندگی به خانه‌ام می‌تابید. تندوتند تایپ می‌کرد. تصمیم گرفتم تا زمانی که مشغول نوشتن بود، دیگر چیزی نگویم. کمی مکث کرد و چند ثانیه که گذشت، پیام‌هایش پشت هم سرازیر شدند؛ «فر! تو برا من بهترین روزهای عمری! یه جور شور و هیجان و امید به زندگی! یه دریچه به نور...». من؟ نور؟ «ولی می‌خوام بدونی، چیزی که تو این یکی - دو ماهه دارم تجربه می‌کنم، خیلی به گذشته‌ها مربوط نمی‌شه. یه حس تازه‌س در مورد یه آدم تازه... نه کسی که از بچگی می‌شناسم!»

«توضیحش سخته. خودم تا همین چند روز پیش، باورم نمی‌شد. از طرفی هم این رابطه خیلی برام بارزشه و نمی‌خوام با چیزی که قراره بگم دوباره از دست بدمش. پس لطفاً اگه حالت رو به هم می‌زنه، همه‌ش رو نشنیده بگیر! باشه؟»

«من مثل تو خیلی بلد نیستم جمله‌های زیبا بسازم و از کلمه‌ها خوب استفاده کنم اما...»
«اما فکر می‌کنم...»
«که دارم...»

ادامه نداد. چند باری مشغول تایپ شد ولی پیامی نفرستاد. انگار می‌نوشت و پاک می‌کرد. قلبم از آنچه دیگر مطمئن بودم در شرف ایستادن بود. قرنی دیگر در سکوت گذشت و او هم‌چنان در حال نوشتن بود و سرانجام پیامش آمد؛ «دارم عشق رو برا اولین بار با تو تجربه می‌کنم». قلبم... دیگر در سینه‌ام نمی‌تپید؛ در تمام تنم، خود را به زمین و زمان می‌کوبید. حالت تهوعی شدید پیدا کرده بودم. جمله‌ی آخرش را بارها و بارها خواندم. این همان حسی نبود که به‌تازگی نسبت

به او تجربه می‌کردم؟ چه زمانی به این حس، پی برده بود؟ می‌دانست
من هم...؟

پیامی آمد؛ «هستی؟»

نوشتیم؛ «آره»

«گند زدم؟ نباید می‌گفتم؟»

پاسخ ندادم. لال شده بودم.

«پرسیدی چرا بیدارم، این هم جوابت! اصلاً بی‌خیال! اشتباه

کردم.»

سکوت کردم.

«می‌خواهی برم؟»

بی‌درنگ نوشتم؛ «نه!»

«پس لطفاً یه چیزی بگو.»

مدتی به سکوت گذشت و سرانجام شروع به نوشتن کردم.

نمی‌دانستم قرار بود چه بگویم. فقط آن‌چه را به ذهنم می‌رسید، تایپ

می‌کردم.

«یادمه...»

«یک بار که خیلی کوچیک بودیم»

«درست یادم نیست ماما نامون داشتن درباره‌ی چی حرف می‌زدن.

ولی موضوع، من و تو بودیم و نگرانی‌ای همیشگی مامانم.»

این بار نوبت او بود که سکوت کند. پشت هم می‌نوشتیم؛

«خاله‌لا گفت بچه‌هایی که کنار هم بزرگ بشن و از ارتباط معمول

منع نشن، هیچ وقت تو رابطه‌شون به خطا نمی‌رن. مامانم می‌گفت

اصلاً دلم نمی‌خواد دنیا شون محدود بشه به هم. البته هرچی بزرگ‌تر

بشن فاصله‌شون بیش‌تر می‌شه و انتخاباشونم متفاوت. مامانت

گفت به شرطی که به پدراشون نرفته باشن. یه هم‌چین چیزی.»

«نمی‌دونم رو چه حساب اون حرف رو می‌زدن»

«ولی»

«شاید آگه جدا نمی‌شدیم، این اتفاق نمی‌افتاد. انگار سالای دوری و جدایی، کار خودش رو کرد. دوباره به عنوان دوتا آدم تازه، سر راه هم قرار گرفتیم و حسای تازه بین مون پدید اومد.»
«درسته! فاصله‌ها زیاد شد و اون ارتباط قطع شد.»

«اما برا من...»

«برا من چند وقته از یه جایی متفاوت با اون‌چه بود، شروع شده. یه چیز تازه از یه سرزمین دیگه با حسایی قوی‌تر و عمیق‌تر. یه چیزی که تنم رو می‌لرزونه!»

«راستش تا همین الان که تو بهش اشاره کردی، حتا نمی‌دونستم

اسمش چیه!»

این را گفتم و آخرین پیامم را با قلبی قرمز بستم. امیدوار بودم متوجه منظورم شده باشد. روشن‌تر از آن نمی‌توانستم اعتراف کنم. پیامی نفرستاد؛ این بار نوبت من بود که سراغش را بگیرم. او را به یاد مادرش انداخته بودم. شاید در آن لحظه، درست نبود. او از حال خوش گفت و من غم‌گینش کردم. پرسیدم؛ «هستی؟»

پیامش آمد؛ «طفلی مامانت!»

«چه‌طور؟»

«بدجوری ناامیدش کردیم!»

خندیدم. این یعنی حدسم درست بود و داشت فضا را برای خودش ملایم می‌کرد؛ «نگفتم؟»

نوشتم؛ «چی رو؟»

«این که تو بهتر از من بلدی حرف بزنی!»

«نه اتفاقاً. آن‌هایی که حرف زدن می‌دانند، کوتاه می‌گویند!»

بی‌درنگ نوشت؛ «د/استایوسکی بود؟»

«آفرین! ولی تو از من شجاع‌تری و روراست‌تر.»

«صبر کن ببینم! درست فهمیدم؟ یعنی تو همین الان اعتراف کردی که مدتیۀ عاشقم شدی؟»

با شکک خجالت نوشتم؛ «آره فکر کنم!»

«خیلی خلی! آگه من این بحث رو شروع نمی کردم تا کی می خواستی به روم نیاری؟ لعنتی دست کم یه قلبی می رسوندی ان قدر گفتنش برام سخت نباشه. من رو باش! فکر کردم الانه که از صفحه ی روزگار پاکم کنی! دو هفته س خواب و خوراک ندارم از دستت!»

خودم را در مقوله ی عشق و دوست داشتن تا همان روز ناتوان و ناآگاه می انگاشتم. عشق برای من، چیزی غریب و تازه بود. با این که خاله و عمو تأثیری شایسته بر من گذاشته بودند، هیچ گاه چیزی شبیه به آن را در روابط پدر و مادرم ندیده بودم. بی اختیار می گریستم. خوش بختانه /لبرز مرا نمی دید. برایش نوشتم؛ «نمی دونم. فکر می کردم حالا دیگه دنیای تو با دنیای من خیلی متفاوتۀ و ممکنه حسم یه طرفه باشه و مطرح شدنش یا من رو مسخره جلوه بده یا همین رابطه رو هم ازم بگیره!». پاسخ داد؛ «جان دلم! خوب قربونت برم! می گم خلی برا همینۀ. طبیعۀ! من م این طور فکر می کردم!». خجالت کشیدم. بار نخست بود که از واژه ای محبت آمیز و مخصوص خود، برایم بهره می برد؛ انگار تا آن زمان، خودخواسته از آن دوری کرده بود. من هم تصویری از مهرورزی عاشقانه اش نداشتم. ولی به نظر می رسید، باید به این لحنش عادت می کردم. ادامه داد؛ «کاش پیشت بودم و بعد این اعتراف، بوسه بارونت می کردم!». هیچ گاه فکر نمی کردم قرار باشد گوش ها و سلول های تنم، واژه هایی عاشقانه را که شاید هر کس در برهه ای از زندگی تجربه می کند، برای نخستین بار از /لبرز بشنود. نوشتم؛ «کاش!». دمی ساکت شد و باز به نوشتن پرداخت. چند ثانیه بعد پیامی آمد؛

«به یاد آر لحظه هایی را که با هم بودیم در اتاقی سپید؛ پرده ها می لرزید.

بازآ در خیالت به کنسرتی که در آن نوای موسیقی دمید.

پاییز در پارک، کاج جمع می‌کردی و برگ‌ها روی زخم‌های زمین را می‌پوشاند.

ستایش کن این دنیای ناقص را!»

در میانه‌ی اشک‌هایم به وجد آمدم؛ قطعه‌ای از شعرهای *آدام زاگایووسکی*^۱ شاعر و نویسنده‌ی لهستانی که کتابش را میان دهه‌ی هفتاد برای تولد خاله به او هدیه داده بودیم. نوشتم: «باورم نمی‌شه! تو هنوز این رو یادته؟»

«کجاش رو دیدی؟ با خودم آوردمش این‌جا!»

«فکر نکن نفهمیدم تو شعر دست بُردیا!»

با شکک خنده گفت: «نمی‌شه گاهی یه کم خنگ و حواس‌پرت باشی و مچم رو نگیری؟»

«ولی به جا بود.»

«از آن خودسازی! چی من از دوشان کم‌تره؟ پارک ما بلوط نداشت؛ کاج اما فراوون بود.»

ادامه داد: «پاشو جان دلم! پاشو اشکات رو پاک کن برو به زندگی برس! منم برم بعد چند روز، یکی – دو ساعت بخوابم. حس می‌کنم سبک شدم!». اشک‌هایم! دستم رو بود برایش. آن وقت من بودم که مچ او را می‌گرفتم؟ خداحافظی کردیم. نفسی عمیق کشیدم و از صندلی بلند شدم. سال‌ها بود آن‌طور حس سبکی نمی‌کردم؛ سبک بودم و پر از غوغا. در عمرم چنان حسی را تجربه نکرده بودم.

۱. Adam Zagajewski زبان‌شناس، نویسنده، مترجم، استاد دانش‌گاه و از نام‌ورترین شاعران معاصر لهستان است که از سردمداران شعر موج نو در این کشور شمرده می‌شود.

۲. از آن خودسازی یا تخصیص Appropriation جریانی در هنر است که هنرمند با تغییری اندک در نسخه‌ی اصلی اثر هنری سرشناس و نزدیک کردن آن به سلیقه‌ی خویش، آن را از آن خود می‌سازد. از آن خودسازی به جنبشی بر مبنای کپی و جعل آثار نامی نیز نسبت یافته است. نخستین بار *مارسل دوشان* داداایست به سال ۱۹۱۹ با گذاشتن سبیلی برای نقاشی *مونالیزای داونیچی*، آن تابلو را به عنوان اثر هنری تازه‌ی خویش به نمایش گذاشت.

چنین بود که زندگی عاشقانه‌ی من، پای رایانه آغاز شد. یک‌دیگر را می‌شناختیم ولی به دلیل سال‌ها دوری، از تغییر خلق و خوی بی‌خبر بودیم که پس از بلوغ در ما فراهم شده بود و کم‌کم آشنایی تازه میان‌مان شکل گرفت. حسی عجیب بود شناختن کسی که از پیش او را می‌شناختی! او همانند خاله، بسیار مهربان و آرام و شکيبا بود و مثل عمو پر از شور و شوخ‌طبعی. لحن محبت‌آمیز و انتخاب واژگانش، همیشه مرا به یاد رفتار عمو با خاله می‌انداخت؛ نتیجه‌ی جانِ خاله و عمو بود. جادوی واژگانش کافی بود تا با او به رؤیا روم. گاهی با دیدن البرز از خودم بیزار می‌شدم. با خود می‌گفتم اگر او تا این حد از پدر و مادرش تأثیر گرفته است، شاید من هم به همین اندازه به بابا و ماما شبیه باشم؛ که نمی‌خواستم باشم. بی‌گمان آن دو نیز از ویژگی‌های خوب زیادی بهره‌مند بودند و من نمی‌دیدم؛ به دلیل ناکامی‌های عاطفی بسیاری که از سوی ایشان روانه‌ام می‌شد. همان ویژگی‌هایی که آن‌ها را برای عمو و خاله و بسیاری دیگر از اطرافیان، دوست و عزیز کرده بود. همان ویژگی‌های انسان‌های شریف و مسؤول که بسیاری از آن‌ها ناخودآگاه در من نیز رشد می‌کرد ولی آنچه با چشم‌های آن روزهایم می‌دیدم، چیزی دیگر بود. آن‌ها برای من، نه آرامش داشتند، نه عشق، نه هم‌دردی و محبت. شبیه فن‌آوری‌های روز دنیا پر از کاربرد و توان‌مندی بودند اما خالی. همیشه حس می‌کردم اگر سیم داده‌های حرفه‌ای را در مغزشان قطع کنم، دیگر چیزی نیستند جز دو کالبد ناتوان بی‌روح و احساس. البرز ولی باور داشت زندگی ما در کنار یک‌دیگر برای هر یک بی‌تأثیر نبوده؛ بی‌راه نمی‌گفت. مطمئنم در حق ماما بی‌انصافی نکرده‌ام اگر بگویم محبت و مهرورزی را از گرمای آغوش خاله آموخته بودم. همه‌ی عواطف من به خانه‌ی آن‌ها می‌رسید. خانه‌ی آن‌ها برایم کلاس درس بود؛ کلاس عشق.

کم‌کم با یک‌دیگر، نزدیکی بیش‌تری حس کردیم. گفت‌وگوها سمت و سویی حساس و پنهانی به خود گرفته بودند. هم‌چنان او کمی راحت‌تر و من به دلیل دنیایی بسته که در آن بزرگ شده بودم، معذب و گاهی

ناتوان در ابراز. ولی هر چه پیش‌تر می‌رفتیم، گویی که پیدا می‌شدم و خودباوری گم‌شده در کودکی‌ها را بازی یافتم. با او همه چیز آسان‌تر بود. آن روزها بود که خود را با چشم‌های او دیدم و شاید کمی به هوش و توانایی و گیرایی ظاهری‌ام آگاه شدم. گویی تنها وقتی او می‌گفت، باور می‌کردم. رفتارهای خانواده‌ام مرا بر آن داشته بود که خود را دست‌کم بگیرم تا در هیچ زمینه‌ای کافی نباشم. هر چند در مدرسه و دانش‌گاه، همیشه تا آن روز تحسین می‌شدم، بی‌آن‌که بدانم الگوی آن‌ها می‌شدم و با توانایی‌ام حواریون بسیاری دست و پا می‌کردم ولی خودم را باور نداشتم. وقتی دیگران از نیکی‌هایم می‌گفتند، نشنیده می‌گرفتم یا می‌گریختم. چرا که در خانه، همیشه موجودی «خنک و احمق و قدرناشناس» فرض می‌شدم که تلاش‌های خانواده‌اش را بر باد می‌داد. وقتی از زیبایی‌ام می‌گفتند، دست و پایم را گم می‌کردم؛ چون هیچ‌گاه برتری ظاهری یگانه‌ای در خود نمی‌دیدم. با موهای صاف پرکلاغی، پوست روشن، بینی استخوانی کوچک، گونه‌های برجسته، چشم‌های درشت قهوه‌ای با رگه‌های پراکنده‌ی یشمی. که برای صورتم، بزرگ به نظر می‌آمد. و مژه‌هایی بلند به صافی موهایم و قد متوسط، به خیال خودم چنگی به دل نمی‌زد. ولی به گفته‌ی البرز، ترکیبی از زیبایی‌های مامان و بابا بودم! چیزهایی بسیار در گذشته‌ام، نگاهم را به خودم دگرگون کرده بود. بعدها که دلیلش را از مامان جویا شدم، گفت اول آن که خودم باید می‌دانستم زیبا هستم و دوم آن که اگر او به من یادآوری می‌کرد، حواسم منحرف می‌شد از آن‌چه در آن سن باید بر آن تمرکز می‌کردم. خدای من! بهتر بود یک جمله بگوید که «بلد نبودم چه‌طور از کسی تعریف کنم» و تمام.

۵. به شیرینی یک دیدار محال

لب‌خندی شیرین، صورت آبان را پر کرده بود و مدام به جمله‌هایم واکنش‌های متفاوت نشان می‌داد؛ «عزیز دلم! بالاخره رسیدیم به جای خوش ماجرا. نوبت عشق شد؛ منتظرش بودم. نمی‌دونم چرا بیش از اون که مطمئن باشم این اتفاق بین‌تون افتاده، دوست داشتم که افتاده باشه». با لب‌خند و تصورات آن روزها سرم را به تأیید تکان دادم؛ «شیرین‌ترین روزهای زندگی‌م بود».

. می‌فهمم چی می‌گی! همون‌طور که خودتم گفتی، این فاصله‌ی چندساله در اوج جوونی توی تغییر جهت حس‌تون به هم‌بی‌تأثیر نبود. او‌هوم! باورت نمی‌شه تو اون دوره از همیشه خلاق‌تر بودم. به نظرم کارایی که اون زمان انجام دادم. با این که هیجان جوونی توشه. جزو بهترین کارامه.

. پس حال و هوای رمان اولت این بود!
. دقیقاً. چیزی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم.
. اصلاً فکر نمی‌کردم پشت اون ماجرای درام و علمی - تخیلی، یه عاشقانه‌ی راه دور باشه؛ اون‌م با دوست دوران بچگی!
. اون سال، یکی از بهترین سالای عمرم بود؛ لحظه‌ی تحویل سالش، روزای تولدمون، تابستونش! وای تابستونش! همه‌ی مناسبتاش پر از شور بود؛ پر از لحظه‌های دوتایی. دوتا آدم تازه شده بودیم.
. بایدم می‌شدین! پیش‌تر بهت گفتم؛ اولین بار که دیدمت برا من یه موجود همه‌چی تمام بودی؛ خفن و دست‌نیافتنی! از همه مهم‌تر، برق هوش و استقلال تو چشات بود! حالا تازه می‌فهمم از کجا اومده بود.
. چه قدر عجیب! روزایی که تو رو دیدم، یکی از بدترین دوره‌های عمرم بود. خود تو برام همین‌طور بودی؛ پر از آرامش و توانایی. فکر کردم خیلی وقته جای یکی مثل تو، توی زندگی‌م خالیه. برا همین با اون ماسک جذابم مخت روزدم.

خندید؛ «بی خیال! از تابستونش بگو که یه وای پشتش بود!». متوجه منظورش نشدم و با اخم و پرسش نگاهش کردم. گفت «خودت همین الان گفتی!». «آها!» لبخندم فراختر شد. درگیر و دار شرم گفتن و نگفتن، سرم را بالا و پایین می کردم. با هیجان گفت: «او مد ایران؟». و بی درنگ گویی فکرم را خوانده بود، انگشت اشاره اش را به هشدار بالا گرفت: «سانسور نمی کنیا! /فر! همه ش رو برام می گی! این قسمتاش بدون جزئیات نمی شه. گفته باشم!». حالا که زندگی و ارتباطم با سام معلق شده بود، راحت تر می توانستم آن لحظه ها را با جزئیات به یاد آورم. انگار تا آن زمان، اجازه ی مرورش را به خود نمی دادم. بغضم را فرو خوردم و ادامه دادم.

*

یکی - دو هفته بعد، مامان خبر داد که می خواهند آغاز تابستان برای یک هفته به فرانسه بروند و اگر من هم می خواهم همراهی کنم، لازم است ویزای شینگن را برای آن تاریخ درخواست کنم. آن زمان، دیگر ما در نویس خانه ای داشتیم و هر سال، تابستان و گاه تعطیلات عید، چند روزی به آن جا می رفتیم. مامان و بابا به خاطر شغل و سفرهای پر شمارشان، شینگن مولتی پل داشتند ولی من زمانی می گرفتم که نیاز بود. گاه نیز همراه ایشان نمی رفتم. هم چنان دل خوشی هایم با آنها نبود مگر وقت هایی که برای دیدن دوستان دوره ی کودکی، همراهشان می شدم. سفرهای آنها همیشه با برنامه ریزی دقیق و از پیش تعیین شده بود؛ چرا که لازم بود هر دو زمان های مطب و بیمارستان را برای سفر تنظیم کنند. به هر حال، آنها رفتنی بودند و این من بودم که باید تصمیم می گرفتم. وقتی خبر را به البرز دادم، گفت: «پادش به خیر سفرامون! کاش می شد من و بابا هم از این ور بیاییم و دوباره اون جا دور هم باشیم!».

«چه قدر عجیب که کنار هم بودنمون، شده یه رؤیای دست نیافتنی! ناممکن نیست ولی اگه بزرگ‌ترا بفهمن، قطعاً مانع می‌تراشن». در خیالم بودم که پس از مدتی سکوت، پیامش آمد؛
«/فر!»

«جانم!»

«اگه نفهمن چی؟»

برای لحظه‌ای مبهوت شدم؛ «منظورت چیه؟»
«قربونت برم که هر وقت می‌خوای یه چیزی رو باور نکنی، خودت رو می‌زنی به خنگی!»

«سر به سرم نذار! بگو دیگه!»

«اگه هم‌راشون بیای و من تاریخ دقیق سفرتون رو بدونم، می‌تونم یه جوری خودم رو برسونم بهت! کسی هم قرار نیست بفهمه. فقط من و تو!»

تم لرزید. باورم نمی‌شد که ممکن شود؛ «وای! یعنی می‌شه؟ من اگه بدونم قراره تو رو ببینم، یه لحظه برا اومدن تردید نمی‌کنم.»
«چرا نشه جان دلم؟ من دارم برا دیدنت لَه‌لَه می‌زنم، اون وقت حالا که داری این قدر بهم نزدیک می‌شی، چه‌طور بذارم این فرصت از دست‌مون بره؟»

زمان سفرمان قطعی شد و من آمار لحظه به لحظه را به /لبرز می‌دادم و او نیز جوری برنامه‌ریزی کرد که درست در همان تاریخ، یک هفته کنارم باشد. باورم نمی‌شد که قرار بود او را ببینم! تنها تصویر واقعی دنیا بود که برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم. این میان -درست یک هفته پیش از سفرمان- یکی از دوستان هم‌کار مامان، درگیر سگته‌ی مغزی پدرش شد و چون یکی دیگر از پزشک‌های بخش در مرخصی بود، مامان به‌ناچار پذیرفت تا جای‌گزین شیفت‌های او شود. برای همین بلیت‌ها را پس دادیم و سفر را یک هفته عقب انداختیم. خبر خوبی نبود؛ چرا که /لبرز هم‌زمان بلیت و رسید هتلش را گرفته بود و حالا او هم باید همه را فسخ می‌کرد. نوشت؛ «ای بابا

چه بد شد! بلیت و هتل فدای سرت! مشکل این جاست که من هفته‌ی دیگه باید شرکت باشم. به هوای این که یه هفته نیستم، قرارم رو گذاشتن هفته‌ی دیگه. اول هفته‌م یه روزه باید برم شفیلد و برگردم». در آن لحظه، آویزان‌تر از من در دنیا نبود. با ناامیدی گفتم: «نمی‌شه جابه‌جاش کنی؟»

«دقیقاً تاریخ سفرتون کیه؟»

«چهارشنبه‌ی دیگه تا پنج‌شنبه‌ی بعدش.»

«لعنتی! پنج‌شنبه و دوشنبه جلسه داریم. سه شنبه هم باید برم شفیلد. یه جوریه که اول کاری نمی‌تونم بیچونم. اعتبارم پیش‌شون خراب می‌شه.»

حرفی برای گفتن نداشتم؛ حق داشت. گویا رؤیای دیدنش باید دست‌نیافتنی می‌ماند. پیامی آمد؛ «ولی یه کاری می‌شه کرد که به نظرم بهتر از هیچه».

«هر چی باشه، بهتر از هیچه / البرز! بگو!»

«آخر هفته پیام ببینمت و برگردم. جوری که دوشنبه صبح لندن

باشم.»

کم بود ولی خیلی بهتر از هیچ بود. گفتم «عزیز دلم! عالیه! می‌دونم کار داری و این وقتی که می‌ذاری، خیلی برام باارزشه.»

«حالا باید تمام کارایی رو که می‌خواستیم تو اون یه هفته انجام

بدیم، دو روزه جمع کنیم.»

«حاضرم فقط بشینم و تماشات کنم.»

«دِکی! تن و روان من داره برا لمس تو هلاک می‌شه، اون وقت تو

می‌خوای بشینی من رو تماشا کنی؟»

خندیدیم؛ دیگر کم‌تر خجالت‌زده می‌شدم. این‌گونه بودنش را

دوست داشتم. بارها شفاف و بی‌پرده گفته بود اگر کنارش بودم، چه

می‌خواست و چه می‌کرد. من هم صحنه‌ای نبود که در رؤیاهایم با او

تصور نکرده باشم. عجیب نبود که فقط وقتی پای او به میان می‌آمد، این‌گونه بی‌شرمانه بی‌تاب می‌شدم و او را می‌خواستم؛ «تو توی هر حالتی تماشایی هستی!».

«آهان این شد. حالا چنان برات تماشایی بشم که به خواب هم ندیده باشی! فقط امیدوارم بتونی چشات رو باز نگه داری!»

«وای نکن / البرز! دوباره داری می‌زنی به جاده خاکی!»

«تقصیر من نیست. جاده‌ها از هر نوع با توی لعنتی خوش‌منظره‌ن!»

«ولی جدی باید به جوری برنامه‌ریزی کنیم، وقت کم نیاریم. من دلم می‌خواد دوباره با هم مثل توریستا شهر رو بگردیم. دلم برا دیدن اون منظره‌های هم‌راه تو تنگ شده! دلم می‌خواد ببینم توی بزرگ‌سالی‌ام همون شکلی به نظر می‌آن؟»

در زندگی من، هیچ‌گاه زمان به‌کندی آن فاصله تا دیدارمان درنپس نگذشته بود. سرانجام چهارشنبه رسید و وقت سفر شد. در فرودگاه که بودیم، دل توی دلم نبود. یادم هست بابا گفته بود؛ «چه کار خوبی کردی باهامون اومدی! لازم داشتی!». مامان با کنایه گفت؛ «ولی نمی‌دونم چی شده، بعضیا برخلاف همیشه این دفعه ان‌قدر به این سفر مشتاقن!». گفتم «یکی - دوتا از دوستای مشترکمون رو تو اینترنت پیدا کردم؛ قراره ببینمشون!». اخم کرد و ابروهایش را بالا داد و گویی برایش جالب باشد، سرش را بالا و پایین کرد. خوب می‌دانست دوستان مشترک یعنی دوستان غیرایرانی کودکی‌های من و / البرز. ما دوستانی داشتیم که هرگاه به آن‌جا می‌رفتیم با آنان هم‌بازی می‌شدیم. حالا آن‌ها هم به دانش‌گاه می‌رفتند و تابستان به خانه بازگشته بودند و مدتی بود از راه یاهو مسنجر با آن‌ها نیز در ارتباط بودم. می‌خواستم ببینمشان ولی ذوقی که در همه‌ی جانم جاری بود به خاطر دیدار آن‌ها نبود.

خانه‌ی ما در منطقه‌ی سیمیه^۱ در هم‌سایگی خانه‌ی خاله بی‌تا بود و در روزهای سفرمان به نیس یا ما میهمان‌شان می‌شدیم یا آن‌ها به خانه‌ی ما می‌آمدند. ولی من اگر روزها در حیاط‌مان خلوت نمی‌کردم به ساحل و پلاژ می‌رفتم و سرم را با کتاب و آفتاب گرم می‌کردم. گاهی هم سرگرمی‌هایی کوچک با ماتیا و سوفیا - پسرخاله و دخترخاله‌ام - داشتم که یکی پنج سال و دیگری ده سال از من کوچک‌تر بودند. از ۱۹ سالگی، گاهی غروب‌ها با دوستان اندکم به ژان لپن^۲ می‌رفتیم. آن روزها دوستان را کم‌تر می‌دیدم؛ چون همگی در سن و سال ورود به جوانی بودیم و دغدغه‌های ما متفاوت شده بود و بیش‌تر جوان‌ها به شهرهای دیگر رفته بودند و گاهی برای گذران تعطیلات کنار خانواده به نیس بازمی‌گشتند. من نیز خلوتم را ترجیح می‌دادم. سوفیا و ماتیا هیچ‌گاه هم‌بازی‌های راستین من و البرز نشدند. زمانی ارتباطم با ماتیا کمی صمیمی‌تر شد که تازه ۱۸ ساله شده بود؛ آن هم در یاهو مسنجر. آخرین بار، سه سال پیش او را دیده بودم؛ وقتی ۱۵ ساله بود و هنوز در نوجوانی. خیلی یک‌دیگر را نمی‌شناختیم و نمی‌دانستم چه قدر قابل اعتماد است. پسری دوست‌داشتنی بود ولی ارتباط من با هیچ‌یک از خویشان و دوستان مانند نوجوانی‌ام با البرز نشد.

در آن سفر، لحظه به لحظه البرز را در جریان جزئیات قرار می‌دادم. ارتباط ما بیش‌تر از راه رایانامه و یاهو مسنجر بود و بیرون از خانه با پیامک و گاهی تماس‌های تلفنی کوتاه؛ آن روزها تماس پرهزینه بود. بیش‌تر وقت‌ها به جز یکی دو - روز نخست که با خانواده‌ی خاله بودیم، دیگر روزها را جدا از برنامه‌های خانواده می‌گذراندم؛ روزها را در حیاط خانه یا ساحل به مطالعه و نوشتن و عصرها را هم‌راه

۱. Cimiez از مناطق کلاسیک و لوکس شهر نیس.

۲. Juan Les Pins منطقه‌ای ساحلی در بیست و چند کیلومتری شهر نیس که جوانان برای تفریح و نوشیدن و سرگرمی‌های ساحلی به آن‌جا می‌روند.

دوستان در کافه و پاب و گاهی بار. مامان همانند همیشه با روش زندگی من مخالف بود ولی در این زمینه از حمایت بابا بی بهره نشدم و توانستم به حال خودم باشم. در آن سفر نیز پنج‌شنبه و جمعه را به حال خود ماندم. قرار بود *البرز* جمعه‌شب به هتل برسد و شنبه به صرف صبحانه یک‌دیگر را ببینیم و ادامه‌ی روز را با هم باشیم؛ تا غروب یک‌شنبه فرصت داشتیم. *ماتیا* را در آن سفر بیش‌تر شناختم. آن روزها می‌کوشید بیش‌تر به من نزدیک شود و من هم چنان کم‌تر او را بازی می‌دادم. غروب پنج‌شنبه بود؛ آن‌ها میهمان ما بودند و مامان چندین بار مرا برای شام صدا زده بود و من گرم گفتم *وگو با/البرز* بودم. *ماتیا* سرش را از چهارچوب در اتاقم پیش آورد و بی‌مقدمه گفت: «به دوست‌پسرت بگو آگه همین الان نیای پای میز شام، مامانت وارد عمل می‌شه!». این را گفت و داشت در را می‌بست که صدایش کردم. او زبان فارسی را متوجه می‌شد ولی در گفت‌وگو بسیار ضعیف بود. از طرفی، زبان فرانسه‌ی من به‌خوبی انگلیسی‌ام نبود. ما گاهی به فرانسه و بیش‌تر انگلیسی با هم صحبت می‌کردیم. گفتم «*ماتیا!* بیا این‌جا ببینم!». برگشت، به اتاق آمد و جدی در چشم‌هایم زل زد. گفتم «کی به تو گفته من با دوست‌پسرم چت می‌کنم؟».

بچه‌شدی؟ خودم این کاره‌م. نکنه می‌خوای باور کنم از صبح تا شب داری قریون صدقه‌ی «دوست‌معمولی» هات می‌ری!

دوستای معمولی! چیزی نگفتم و نگاهش کردم. ادامه داد: «نمی‌دونم چرا یواشکی چت می‌کنی ولی نترس! دهنم قرصه!». درست می‌گفت. چون خانواده‌ی ما - برخلاف ایرانیان دیگر در آن زمان - آن‌قدرها هم در این زمینه سخت‌گیر نبودند. کمابیش نوعی آزاداندیشی داشتند؛ ارتباط جنسی همانند همه‌ی خانواده‌های ایرانی، جزو خط قرمزشان بود ولی موافق نداشتن ارتباط با جنس مخالف هم نبودند. از طرفی، رابطه‌ی من و مامان آن‌قدر صمیمانه نبود که بخواهم از دوستی‌هایم برایش بگویم؛ از همان گفت‌وگوهای مادر و فرزندی که همیشه از ما دریغ شده بود. گرچه دلیل پنهان‌کاری‌ام به

نوع ارتباطم مربوط نمی‌شد. موضوع، شخصی ویژه بود که نمی‌توانستم درباره‌اش با کسی گفت‌وگو کنم؛ چه برسد به مامان. حالا نیز نمی‌توانستم خطر افشای رازم را برابر *ماتیا* بپذیرم. خواستم حواسش را پرت کنم که با لب‌خندی شیطنت‌آمیز گفتم: «پس خودت هم این کاره‌ای؟». با لب‌خندی کج گفتم «سیب‌زمینی که نیستم!». سر تا پایش را برانداز کردم. با اخم روی پیشانی و موهای فردار طلایی قهوه‌ای و چشم‌های نافذ خاکستری‌اش که به پدرش رفته بود و پوست برنزه و قامت کشیده‌اش، ترکیبی زیبا بود. بی‌گمان دخترها برایش سر و دست می‌شکستند. گفتم «نه خوب! سیب‌زمینی نیستی! بیش‌تر شبیه شکلات مارزیپانی تا سیب‌زمینی!». او عاشق شکلات مارزیپان (بادام تلخ) بود. بلند خندید و به سوی در برگشت: «اووووف دلم خواست! جمع کن بیا تا خاله مارزیپان‌مون نکرده!».

۶. بار هستی

سرانجام صبح شنبه رسید و من به بهانه‌ی گذراندن روز با دوستان از خانه بیرون زدم. مامان و بابا نیز آن روز میهمان یکی از دوستان‌شان بودند. برای همین، کسی به کجا رفتن من شک نمی‌کرد. قرارم با *البرز* جلوی کافه‌ای در مسیر *پومناد دیزونگیه*^۱ بود که پیش‌ترها با خانواده‌ها رفته بودیم. باورم نمی‌شد قرارم با *البرز*! سرانجام او را می‌دیدم! دل در دلم نبود! حالت تهوع دست از سرم برنمی‌داشت. از شب پیش، تنها یک سیب خورده بودم. صبح هم تکه‌ای شکلات در دهانم انداختم تا به خاطر افت فشار از حال نروم. پس از تردید بسیار بر سر پوشیدن لباس و آرایش صورت و موهایم، در ساده‌ترین حالت ممکن از خانه بیرون زدم. با موهای دم اسبی، تاپ قهرمانی سفید و گشادی که

۱. Promenade des Anglais منطقه‌ای در ساحل دریای مدیترانه به طول هفت کیلومتر در نیس؛ پر از پلاژهای فصلی و کافه و رستوران‌های مشرف به ساحل.

بخش‌هایی از نیم‌تنه‌ی ورزشی بنفشم را نمایان می‌کرد و شلوارک کتان سدری که قدش یک وجب بالای زانویم بود، کتانی‌های آدیداس بنفش و کوله‌پشتی کوچکی بر دوش. آن قدر که فکرم مشغول بود، فراموش کردم هدیه‌ای را بردارم که برایش گرفته بودم. اندکی زودتر راه افتادم تا کمی پیش از/لبرز برسم؛ دوست داشتم آمدنش را تماشا کنم. درست وقتی محل قرارمان از دور پیدا شد، قلبم لرزید! او غرق در افکارش رو به دریا ایستاده بود؛ در شلوارک آبی نفتی کتانی تا روی زانویش، پیراهن سفیدی که رها و بی‌قید روی شلوارش آمده بود و باد بر آن موج می‌انداخت و کتانی‌های طوسی. جوان بود و خوش قامت و هم‌چون نامش باشکوه! این تصویر آینده‌ی آن نوجوان اندوه‌ناک بود که در پارک از او خداحافظی کردم و تک‌تک سلول‌هایم وی را می‌شناختند؛ ولی حالا با چشم‌هایی دیگر او را می‌دیدم. گویی مرا به کشفی دوباره فرامی‌خواند؛ آن‌طور که وجودم را شعله‌ور می‌کرد! کافی بود به چپ خویش بنگرد تا مرا ببیند. غرق در او، آرام و لرزان به سویش می‌رفتم. دلم می‌خواست تمام هوای مسیر رسیدن به او را سر بکشم و در بند بند جانم بسپارم. ۳۰ - ۴۰ قدمی بیش‌تر با او فاصله نداشتم که انگار نگاهم را روی خود حس کرد و ناگهان به سویم برگشت؛ عینک آفتابی‌اش را برداشت، موهایش را با حرکت سریع دستش به بالای سرش برد و دست را آرام پایین آورد. شاید او هم مرا با آخرین تصویری می‌سنجید که در ذهن داشت. در جایم میخ‌کوب شدم. نفسم زیر نگاهش بند آمده بود؛ انگار که شکلاتی مذاب باشد در فضایش شناور شدم و او گویی اثری هنری باشم، مبهوت و خیره بر جای مانده بود. هیچ‌یک نمی‌دانستیم حرکت پسین ما چه خواهد بود.

نمی‌دانم چند ثانیه یا دقیقه گذشت ولی کم‌کم نگاه گنگ ما به خنده تبدیل شد. فریاد زد؛ «نگاش کن! جون من رو ببین!». هم‌چون کودکی، دست‌هایش را از ذوق گشود و من تمام آن فاصله را به آغوشش پرواز کردم. آخ... گرمای نفس‌گیرش! بوی آشنای تنش که حالا با ترکیبی مردانه از عطر کاج و چوب سوخته در جنگلی باران‌زده

آمیخته بود؛ انگشت‌هایم در عضله‌های پشتش فرو رفتند. بازوانش محکم به دورم پیچیده بود و مرا چنان به خود چسبانده بود که پاهایم کمی از زمین بلند شدند. بینی‌اش را در فاصله‌ی گردن و موهایم فرو برده بود. نفسی عمیق کشید و در گوشم گفت؛ «چه قدر زیبایی لعنتی! بوی بهشت می‌دی!» صدایش بغض داشت و مخملی و نوازش‌گر، گوش‌هایم را پر کرد. واقعی بود؛ نه از پشت واژه‌ها و خط تلفن. بغضم ترکیده بود و می‌گریستم. به زحمت گفتم؛ «ولی من فکر می‌کردم تو هنوز بوی لیموترش و آدامس نعنائی می‌دی!». می‌خندید. نفسی بیرون داد و خود را عقب کشید؛ «بذار ببینمت!». قدم تا روی سینه‌اش بود. صورتم را در دست‌هایش گرفت و چشم در چشم شدیم. چشم‌های زیبایش تر بود ولی لب‌خندش پاک نمی‌شد. بوسه‌ای بر پیشانی‌ام نشانده و دوباره نگاهم کرد؛ سپس بر چشم‌ها، بینی، چانه و گونه‌هایم. پس از هر بوسه، مکث می‌کرد و نگاهش به چشم‌هایم بازمی‌گشت. درست وقتی که دیگر تاب بوسه‌های کوتاهش را نداشتم، هم‌چنان که صورتم را با دو دستش گرفته بود، لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت و دیگر چیزی در جهان نبود جز تپش قلب‌های ما. ضریانش را در دهان حس می‌کردم. دست‌هایم موهای او را. آن آشفتگی نفس‌گیر را. چنگ زده بود و صورتش را به خود می‌فشردم؛ گویی می‌خواستم او را در خود فرو برم. سپس عقب کشیدم و سیر نگاهش کردم و دوباره هم‌چون خودش بوسه‌بارانش کردم. دقایقی تنگ در آغوش یک‌دیگر ماندیم. سرم بر سینه‌اش بود و ضریان قلبش، تنها صدای شنیدنی جهان بود. گفتم «دیگه هیچی از این دنیا نمی‌خوام. دلم می‌خواد تا ابد همین‌جا بمونم». نفسی عمیق در موهایم کشید و بوسه‌ای بر تاج سرم زد. دوباره چانه‌ام را گرفت، خم شد و بوسه‌ای دیگر بر لب‌هایم نشانده و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه داد. با لب‌خندی شرم‌آگین گفت؛ «ولی من تا ابد دووم نمی‌آرم. اگه تا چند دقیقه‌ی دیگه چیزی نخورم، همین‌جا پس می‌افتم».

از عصر دی‌روز تا امروز فقط یه فنجون قهوه با یه کروسان خوردم. تازه دیدنت تو همین لحظه، اندازه‌ی چند شبانه‌روز انرژی ازم گرفته. پاهام سست شدن!». پس فقط من نبودم که دل‌هره‌ی دیدارش، تاب و توانم را ربوده بود. تازه فهمیدم چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. برای صبحانه به کافه رفتیم و در گوشه‌ی ۹۰ درجه‌ی میزی کوچک نشستیم؛ زانوهای ما به هم می‌سایید و گرمای هم را حس می‌کردیم. نمی‌توانستم لحظه‌ای از او چشم بردارم. مردی جوان که از کودکی می‌شناختم و حالا عاشقش بودم و دوباره می‌شناختم، پیش رویم بود. دستم را روی میز در دست گرفته بود و با انگشت شستش، پشت آن را نوازش می‌کرد؛ حرکتی ساده که مثل گذشته‌ها حسی آشنا از فضای امن درونش در من پدید می‌آورد ولی این بار در میان آرامش، تنم داغ می‌شد. قاب انگشتانش به دور دستم بود؛ آن انگشت‌های زیبا و خوش‌خرام.

دمی خیره نگاهم می‌کرد و درست در لحظه‌ای که چشم‌هایش پُر می‌شد و حال خرابش راه نفسم را می‌بست، روی از من برمی‌گرداند و به امواج خرامان ساحل چشم می‌دوخت؛ و سپس باز به سویم برمی‌گشت. من این چشم‌ها را خوب می‌شناختم آن‌گاه که عریان می‌شد و معصومانه به سویی دیگر می‌رمید. ولی این بار، جوری دیگر بود. هم‌بازی کودکی‌هایم این نگاه بی‌هم‌تای دل‌دادگی در چشم‌هایش نبود. من این حجم زیبا را با همه‌ی وجود می‌خواستم. بغضم را فروخوردم و سکوت را شکستم؛ «دیگه معلوم نیست که از من بزرگ‌تری!». خواهنده نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید ولی نگفت. دمی چشم‌هایش را بست، نفسی عمیق کشید و گفت؛ «نمی‌دونی چه قدر از دیدنت خوش‌حالم! نمی‌دونی چه قدر خواب این لحظه رو دیدم!». می‌دانستم؛ چون خودم تجربه‌اش می‌کردم. قطره اشکی از گونه‌ام سر خورد و روی میز چکید. انگار که جلوی افتادن ظرفی بلورین و در حال سقوط را با دستش می‌گرفت، ناگهان به سویم خیز برداشت، دستش را پیش آورد و صورتم را پاک کرد و دست دیگرم را که روی میز در

دستش گرفته بود به لب‌هایش برد و بوسید؛ «نه نه نه! معذرت می‌خوام! بیا این دو روز غم‌گین نباشیم. اصلاً نمی‌خوام به قبل و بعد این دیدار فکر کنم. دلم می‌خواد فقط از بودن با هم کیف کنیم. باشه؟». این جمله‌ها را که می‌گفت، دستم را روی لب‌هایش نگاه داشته بود و میان واژه‌ها، بوسه‌ای بر آن می‌زد. نفسش بر روی پوستم، همان بود که می‌خواستم؛ طوری که سلول‌های تنم به خاطر بسپارند. با سر تأیید کردم و لب‌خند زدم. کف دستم را چرخاندم و با انگشتانم به نوازش گونه‌اش پرداختم. صورتش را مایل کرد و خود را به نوازشم سپرد. داشتم به پوست مردانه و صورت تراشیده‌اش دست می‌کشیدم و انگار با خود حرف می‌زدم با صدای بلند گفتم؛ «این صورت، حالا با رد ریش و انحناهای مردونه، زیباترین تصویر دنیا است». دلقک درونش بیدار شد. کمی عقب‌تر رفت و از پشت میز، سر تا پایم را سریع و با دقت برانداز کرد و گفت؛ «گفتی انحنا؟ خبر از منحنی‌های جلوی چشم من نداری!» ابروهایش را بالا داد و با تحسین ادامه داد؛ «موندم کی این قدر خوش‌تراش شدن؟» نگاهش میان چشم‌ها و برآمدگی‌های سینه‌ام حرکت می‌کرد و موزیانه لب‌خند می‌زد. دلم برایش ضعف می‌رفت! شگفت‌زده می‌خندیدم. این بخش‌البرز را به‌تازگی دیده بودم؛ از همان وقتی که عشق‌مان را ابراز کردیم و او هر لحظه به زبان خویش آن را به یاد می‌آورد. این نگاه ویژه‌اش را دوست داشتم؛ نوعی شیطننت بود که به فضای صمیمانه‌ی تازه‌مان برمی‌گشت. پیش‌تر هم در عکس‌هایی که میان چت‌ها برایش فرستاده بودم، آن را نوشته بود. حالا در پیراهن‌لینن جلوبسته‌ی سفید و بدون یقه‌ی خوش‌دوخت که در عین سادگی زیبا بود، روبه‌رویم نشسته بود. با دو دکمه‌ی باز زیر گلویش، آستین‌هایی که تا آرنج بالا زده بود، شلوارک و آن موهای آشفته و برق چشم‌هایش و آن لهجه‌ی شیرین فارسی، شبیه پسرچه‌های سرکش و شرور شده بود. گفتم «منحرف!». با همان

لحن ادامه داد؛ «بله خوب! همون طور که در جریان اید، من چند ماهه نسبت به شما انحراف پیدا کردم و فکر نمی‌کنم تا آخر عمرم چیزی از این حس کم بشه». به سر و وضعش اشاره‌ای کردم؛ «کاملاً مشخصه!». نگاهی به خود انداخت و معصومانه گفت؛ «خیلی سعی کردم برا قرار اول یه ظاهر موجه داشته باشم و مثل جنتل منا پیام ولی نمی‌دونم چرا نمی‌شد. البته هوای این جام بی‌تأثیر نبود!». پس او هم مثل من، درگیر انتخاب لباس اولین قرار بود! گفتم «انتخابت عالیه! همه‌جوره جنتل منی!». انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و انگار چیزی یادم می‌آورد، گفت؛ «از نوع منحرفش!». با لب‌خند می‌آزمودمش؛ «فکر می‌کنی اسمش انحرافه؟». لب‌خندش محو شد و خیلی جدی گفت؛ «به هیچ عنوان. حتا لحظه‌ای به درستی این حس شک ندارم. زیباترین چیزیه که تا حالا تجربه کردم /فر!». مکث کرد و در حالی که صورتم را می‌کاوید، ادامه داد؛ «نکنه تو شک داری؟». آن قدر تصور این پرسش برایم بعید بود که بلند خندیدم؛ «چی داری می‌گی دیوونه؟ نمی‌بینی چه طور هلاکتم؟ چشم چیزی جز تو نمی‌بینی! کورم کردی!». لب‌هایش را هنوز به پشت دستم می‌سایید. چشم‌هایش را به چشمانم دوخته بود و نگاهش لبه‌ی تیز چاقو بر تنم بود. افراد کافه بیش‌تر شده بودند، صدای موسیقی که تا آن زمان پایین بود یک‌باره بالا رفت و صدای خولیو و ترانه‌ی انصاف نیست ترکم کنی^۱ فضا را پر کرد و خاطره‌های ما بود که ناگهان فوران کرد. انگار هر دو تصویرهای مشترک را مرور می‌کردیم که ابروهایمان بالا رفت و زیر خنده زدیم.

«مثل کسی هستی که بنای ناسازگاری داری!

اما هنگام خشم و تندخویی هم

زیباییات دوجندان می‌شود!

این گونه است که ناگهان پیش رویت از دست می‌روم.

اما من قربانی مجازاتی هستم ناروا.

تا دقایقی دیگر، تو دیگر این جا نخواهی بود.
انصاف نیست ترکم کنی!».
دوباره همان خل و چل‌های قدیم شدیم. هم‌راهِش می‌خواندیم و
دلک‌بازی را نثار هم می‌کردیم. چشمم به فهرست غذا افتاد؛ «چی
می‌خوری؟»
خودت چی می‌خوری؟
فهرست را می‌دیدم. اخم کردم و با تردید گفتم؛ «نمی‌دونم.»
من غذای تو رو انتخاب می‌کنم، تو غذای من رو!
قبول!
ولی تو هر چی بخوری، من هم سهم تو رو می‌خورم، هم مال خودم
رو.
سرم را تکان دادم و غلوشده گفتم؛ «چه منصفانه! قبول!».
کما بیش انتخاب‌های یک‌دیگر را می‌دانستیم؛ حتا آن‌ها که پیش‌تر با
هم نخورده بودیم. دقایقی که گذشت، فقط شادی و خوشی بود که
در جانم حس می‌کردم. یادم نیست چه می‌گفتیم ولی در کیف و خوشی
بودیم. صبحانه را آوردند و با میلی شدید به جانش افتادم؛ که پس از
سال‌ها بی‌اشتهایی به سراغم آمده بود. گفتم «می‌بینم دوربینت رو
نیاوردی!».
راستش یادم رفت. می‌خواستم اون دیجیتال کوچیکه رو بیارم. یه
گوشی سوسولی دارم که عکسای به‌دردنخور خوبی می‌گیره. می‌تونم با
اون بندازم.
تلفن هم‌راهِش را در هوا گرفته بود و نشانم می‌داد. می‌خندیدم.
لنگه‌ی گوشی خودم بود؛ نوکیا ۵۷۰۰ و یکی از بهترین طراحی‌های آن
سال بود. ماه پیش، هم‌زمان خریده بودیم. طراحی جوان‌پسند و
ابزارهای ویژه‌اش در پخش موسیقی، ما را مجذوب آن مدل کرد. در

همان حال، یکی - دوتا عکس از من گرفت. چشمش به گوشی بود؛ «محشر! برات ای میل می کنم».

ساعتی بعد، شانه به شانه‌ی هم گشت و گذار را آغاز کردیم و از خاطره‌های کهنه، تصویرهای تازه ساختیم؛ این بار عاشقانه. عجیب نبود که تا آن زمان، کسی را به خود راه نداده بودم. ارتباطم با/برز در حال و هوای جدید، حتا فراتر از تصورم بود. آن جنبه از ما که شیفته‌ی یک‌دیگر شد، انسانی تازه و خاص خودمان بود و ذره‌ذره‌اش به وجدمان می‌آورد. در دنیایی دیگر به هر دوی ما پرو بال می‌داد و آن جنبه‌ی آشنا از کودکی، هم‌چون خانه‌ای امن، پناه ما می‌شد. با او در فضایی دیگر بودم. با او گونه‌ای دیگر از خودم بودم؛ رها و شاد و آرام. در همان دقیقه‌های کوتاه، تصور دوری دوباره‌اش جانم را می‌خراشید. او نیز مانند من بود ولی هیچ‌یک به روی هم نمی‌آوردیم. اندوه خداحافظی فردا. در پایان هر خنده و خوشی. گلوی ما را چنگ می‌زد و درست همان لحظه، یکی آن دیگری را با بوسه و نوازش یا شیرین کاری و مسخره‌بازی نجات می‌داد. به بازار روز رفتیم و کمی در عطر گل‌ها، خاطره‌ها را به یاد آوردیم. از ترس دیدن چهره‌ای آشنا، خیلی زود آن‌جا را ترک کردیم. از کنار مغازه‌ها که می‌گذشتیم، ناگهان گفت؛ «یه دقیقه همین‌جا وایستا، من برم تو این مغازه زود برمی‌گردم. اوکی؟». سری تکان دادم و تماشایش کردم. هم‌چون پسرچه‌ای به فروش گاهی دوید که به نظر می‌آمد، نمایندگی نیکون و گنون و دیگر برندهای عکاسی باشد. مطمئن بودم به دنبال راهی بود برای چاپ عکس‌هایی که از من گرفته بود و شاید با دو تصویر بازمی‌گشت؛ یکی برای خود و دیگری برای من. سه - چهار دقیقه که گذشت با جعبه‌ای کوچک آمد. ذوق‌زده نشانش داد و گفت؛ «بین چی برات پیدا کردم!». آن روزها در هنگامه‌ی رقابت دوربین‌های دیجیتال، شرکت فوجی برای شیفتگان عکاسی کلاسیک، چند مدل پولاروید فانتزی با بهای نه‌چندان کم روانه‌ی بازار کرده بود که هنوز به ایران وارد نشده بودند. تصویرشان

را در مجله‌ها دیده بودم. حالا یکی از آن‌ها در دستان البرز بود. هیجان‌زده فریاد زدم؛ «وای البرز! چی کار کردی؟».

. بدوبیا!

دستم را گرفت و به سمت ردیفی از پله‌ها رفتیم و روی آن‌ها نشستیم. جعبه را باز کردم و دورین پولاروید آبی آسمانی و با گوشه‌های گرد پیش رویم بود. انگار کودکی را دیده باشم، گفتم «خیلی بانمکه!». البرز طوری با غرور سرش را تکان داد، انگار خودش آن را طراحی کرده بود و حالا فروتنی به خرج می‌داد. گرچه این حسش درست بود؛ چون انتخاب آن لحظه‌اش، بسیار هوش‌مندانه بود. انگار چیزی به خاطر آورده باشد، ابروهایش را بالا داد و به حالت هشدار با لب‌خندی شیطنت‌آمیز گفت؛ «فقط عکسای رو که باهاش می‌گیریم باید آخر وقت یا بسوزونیم یا بخوریم‌شون؛ که مدرکی از دیدارمون نمونه». بی‌تردید گفتم؛ «به هیچ عنوان! برام مهمه کسی تو این مرحله نبیندشون ولی ترسی از افشا شدنش ندارم». صورتش جدی شد. آرام و تسلیم گفت؛ «جانم! من که باهات موافقم ولی راستش، بیش‌تر ملاحظه‌ی تو رو می‌کنم. نمی‌خوام همراهی با من، برات درد سر بشه!». درد سر؟ به‌خاطر همراهی با او؟ گفتم «جرم ما چیه البرز؟ بودن‌مون با هم؟ در حالی که یه عمر با هم بودیم؟ حالا جزو نبایدها شده، چون اونا ازمون خواستن؟ پس ما چی می‌شیم؟». به چشمانم خیره شده بود و با دقت می‌کاویدم؛ «می‌دونی من عاشق همین شجاعت توام؟ این که وقتی مطمئنی یه کاری درسته، جسورتر می‌شی و همه چی ت رو پاش می‌ذاری!». با شیطنت گفتم؛ «فقط شجاعتم؟». انگار که از درون شعله‌ور شده باشد، چشم‌های نافذش جان گرفت؛ نفسی عمیق کشید و لب‌هایش را بر لبم گذاشت. بوسه‌اش آتش بود! در دهانم گفت؛ «همه چی ت! چیزایی که حتا فکرشم نمی‌کنی!». باورم نمی‌شد؛ مثل رؤیا بود! روی پله‌ها در مسیر

کوچه‌ای نشسته بودیم و یک‌دیگر را می‌بوسیدیم. این فضا با تصور تجربه‌ی بهترین حالت ما در ایران، زمین تا آسمان فاصله داشت؛ آن هم با /برز! آخ! من دیوانه‌اش بودم که این‌گونه عشق می‌ورزید! دورین را از دستم گرفت و نخستین عکس سلفی ما را همان‌جا ثبت کرد. دوتا پشت هم؛ یکی برای خودش و یکی برای من.

ساعت دیگر، روی صندلی‌های آبی نشسته بودیم و بستنی قیفی سوم را می‌خوردیم و از رمان نخستم برایش می‌گفتم که به‌تازگی آغاز کرده بودم. حالا مثل قدیم می‌گفتم و می‌شنید و مثل همیشه هم‌فکری می‌کرد. گاهی تا بستنی را می‌لیسیدم، پیش از آن که مجالی برای فرو دادنش بیابم، حرفش را قطع می‌کرد، چانه‌ام را می‌گرفت و به بهانه‌ی بوسه، بستنی را از دهانم می‌قاپید. خندیدم؛ «اصلاً عادلانه نیست. هم بستنی خودت رو می‌خوری، هم مال من رو!». سرش رو به آسمان بود و چشم‌هایش بسته و بستنی قاپیده را مزه می‌کرد و انگار تصویری در ذهن داشت با شیطنت گفت؛ «اگه بدونی چه کیفی داره، دیگه گیر نمی‌دی!». حرکاتش مرا به یاد شیطنت‌های عموفرهاد می‌انداخت. موهایش را از پیشانی‌اش کنار زدم و آرام گفتم؛ «تا حالا کسی بهت گفته خیلی شبیه باباتی؟». هنوز چشم‌هایش بسته بود؛ «آخ! دستات روی پوست سرم، چه قدر خووووه!». گویی خاطره‌ای از سرش می‌گذشت با لب‌خند ادامه داد؛ «گاهی خودش بهم می‌گه. می‌گه غیر یکی - دو مورد، باقی خل‌بازیات مثل خودمه! به نظرم اشتباه می‌کنه؛ شواهد کم کم می‌گه اون یکیم به خودش رفته!».

.اون یکی - دو مورد چیه؟

لحظه‌ای از گوشه‌ی چشم، نگاهی کرد و با حس رضایت از رازی که در دل داشت، موزیانه گفت؛ «می‌گم برات!» و بی‌درنگ در تلاش برای پرت کردن حواسم ادامه داد؛ «اون وقتا مامان/لا هم همیشه می‌گفت خوبیات به بابات رفته!».

.عزیز دلم! خودش رو نمی‌دید که چه فرشته‌ای بود!

بازدمی عمیق بیرون داد و سرش را بارها تکان داد. یاد خاله همیشه حال‌مان را دگرگون می‌کرد ولی قول داده بودیم که غم‌گین نباشیم. آگاهانه بحث را عوض کردم؛ «ان‌قدر عجله‌ای شد، نگفتی هتل کجاست؟». با سرش به عقب اشاره کرد؛ «هتل وست اند»^۱. ابروهایم را بالا دادم و نیم‌نگاهی انداختم. ساختمان هتل از دور پیدا بود؛ شگفت‌زده گفتم «وست اند پوموند؟».

اوهم! یه سویت رو به دریا با یه تراس عالی! سوئیت؟ برا همین دو روز؟ که بیش‌تر وقتش را بیرون می‌گذراند؟ او که اهل ریخت و پاش نبود! پیش از آن که چیزی بگویم، ادامه داد؛ «اون جوری نگام نکن! تنها گزینه‌ی موجود بود. بعد این که رزرو هتل قبلی رو به خاطر برنامه‌ی قشنگ خاله کنسل کردم، تو اون زمان کم بیش‌تر هتل‌ها برا آخر هفته پر شده بودن. یادت رفته تو های‌سیزنیم؟ البته به هزار و یک دلیل گزینه‌ی مناسبیه. ولی خوب، می‌تونست کوچیک‌ترم باشه».

حتماً ویوی خوبی هم داره! خیلی خوب! اگه خواستی می‌تونیم بریم نشونت بدم.

تردید داشتم. در حالی که صورتم را می‌کاوید، ادامه داد؛ «اما خوب! این منظره‌ای که الان جلو چشمه، نه با اون ویو که هیچ قاب دیگه‌ای تو دنیا عوض نمی‌کنم». نگاهم روی تک‌تک اجزای صورتش می‌چرخید. با لب‌خند گفتم؛ «منم همین‌طور!». هنوز مردد نگاهش می‌کردم. از نگاهم خواند و این بار او حرف به میان آورد؛ «ناهار کجا بخوریم؟»

من یه جای تازه می‌شناسم.

بزن بریم همون‌جا!

1. West End Hotel, Nice

پس از ناهار به کتاب‌فروشی دوست‌داشتنی خودمان رفتیم؛ گتس ویسکرز در لامارتین^۱. یک کتاب‌فروشی کوچک که کتاب‌های نو و دست دوم به زبان انگلیسی داشت و از کودکی باتوق‌مان بود. یادم هست آن روز جداگانه در کتاب‌فروشی چرخی زدیم و چند کتاب انتخاب کردیم؛ من کتاب‌های او را حساب کردم و او کتاب‌های مرا. و در پایان به پیش‌نهاد من کتاب‌ها را تاخت زدیم؛ گزیده‌های من مال او شد و گزیده‌های او برای من. نمی‌دانم چرا آن روز نگران بودم، کسی من و البرز را با هم ببیند. دنبال درد سر نمی‌گشتیم. البرز گفت: «می‌خواهی یه تاکسی بگیریم بریم ژان لیین؟ خاله اینا هیچ وقت اون‌جا نمی‌رن». شهر نیس با همه‌ی بارها و پاب‌ها و پلاژهایش، بیش‌تر فضایی خانوادگی دارد ولی ژان لیین در فاصله‌ی ۴۰ دقیقه‌ای از نیس، باتوقی متنوع‌تر برای جوانان بود. موافقت کردم چون آن‌جا خیال‌مان آسوده بود.

ساعتی نگذشته بود که در باری کوچک نشسته بودیم و اندکی سرمان از مارگاریتای توت‌فرنگی پیش روی‌مان گرم شده بود. ساحل شلوغ بود و پر از زوج‌ها و گروه‌هایی که در مایوهای نصفه و نیمه‌ی رنگارنگ، خود را به صدای امواج و نور آفتاب سپرده بودند. البرز با اشاره‌ی سرش به دریا گفت: «اگه دوست داری بریم تو آب!». نگاهی به سر تا پایم انداختم. آن روز به قصد ساحل بیرون نزده بودم؛ «هیچی با خودم برنداشتم».

منم همین‌طور. ولی می‌تونیم بریم از همین‌جا بخریم. راستش برا من فرقی نمی‌کنه. فقط می‌خوام از نهایت با تو بودن، لذت ببرم. همین که این‌جا نشستیم، برام بهترینه ولی اگه تو دلت آب‌بازی می‌خواد، بریم.

در حالی که به شکار بوسه‌ای پیش می‌آمد به نجوا گفت: «من دلم تو رو می‌خواد!». و من هم او را می‌خواستم. از گفتارمان در آن لحظه‌ها

1. Cat's Whiskers Bookshop, Lamartine

چندانی در خاطر من نیست جز آن که هر دو از شلوغی و جمعیت گریزان بودیم؛ سکوت و خلوت با هم را ترجیح می‌دادیم. از بار بیرون زدیم و به سوی ساحل رفتیم. متفکرانه پرسید؛ «گفتی می‌خوای از نهایت با من بودن استفاده کنی دیگه؟». متوجه منظورش نشده بودم و پرسش‌گرانه نگاهش می‌کردم. دوباره پرسید؛ «جیبات خالیه؟». با همان علامت سؤال بالای سرم تأیید کردم. بی‌درنگ دستم را گرفت و در حالی که می‌دوید، مرا به دنبال خویش کشاند. از ترس آن که نیفتم، پا به پایش می‌دویدم. نزدیک آب که رسیدیم در لحظه‌ای، کوله پشتی‌ام را که بردوشش بود و کتاب‌ها را در آن تپانده بودیم، روی زمین انداخت. جیب‌های خودش را همان‌جا خالی کرد؛ مرا چون کودکی از کمر گرفت و به زیر بغل زد و به سوی آب دوید. همه‌ی این مدت از پیش‌بینی آن‌چه می‌کرد، از خوشی و هیجان فریاد می‌زدم و می‌خندیدم. شنیدن صدایم در آن احوال، حتا برای خودم نیز تازگی داشت. جایی که آب تا کمرش می‌رسید، رهایم کرد. از سرمای آب بر تنم جیغ می‌کشیدم. به آغوشش پناه بردم و با همان صدای جیغ‌مانند گفتم؛ «دیوونه‌ی خل!». میان بوسه‌هایش گفت؛ «حالا می‌تونیم برگردیم به ساحل!».

بارگشتیم و کمی روی ماسه‌ها زیر آفتاب نشستیم تا خشک شویم. می‌لرزیدم ولی هنوز لب‌ریز هیجان و شادی بودم. یادم نمی‌آمد که آخرین بار چه زمانی این حس را تجربه کرده بودم! بارها هم‌راه خودش در حیاط خانه و همین ساحل، دیوانگی‌هایی داشتیم ولی شادی‌هایی از این جنس، همان سال‌های جدایی خانواده‌ها برای همیشه از زندگی‌ام پاک شدند. پس از رفتن آن‌ها، همه چیز شکلی جدی و به‌ظاهر عاقلانه به خود گرفت. حالا دوباره با خودش تجربه می‌کردم. طبق معمول، مچم را گرفت که غرق در فکر بودم. به سویم چرخید، بازوانش را دورم محکم‌تر کرد و در سکوت به چشم‌هایم خیره شد؛ چنان که

آشکارا دیدم او نیز همین گفت‌وگو را در ذهن داشت. کم‌کم نگاهش گویی کودکی را نوازش می‌کرد، دوباره به تحسین بدل شد. دستش را با حرکات سریع روی بازویم می‌کشید که پوستم را گرم می‌کرد. هنوز می‌لرزیدم. مرا پیش کشید و بین پاهایش در آغوش گرفت؛ در قفس گرم و نرم بازوان و تنش. صورتش را در گردنم فرو کرد و انگار چیزی خوش‌مزه را می‌چشید، نفس‌های عمیق می‌کشید و تحسین‌آمیز می‌گریه. لرزش تنم بیش‌تر شد ولی این بار نه از سرما که از گرمای حضور او. در گوشم گفت؛ «اگه خیلی سردته، بیا بریم لباس بگیریم. شاید خیلی طول بکشه اینا خشک بشن!». با رضایت گفتم؛ «نه! خوبه! یه کم بگذره، عادت می‌کنم». همان هم شد. چند دقیقه‌ای که گذشت. وقتی هنوز خیس بودیم و دیگر آب از تن‌مان نمی‌چکید. با بستنی چهارم و پاکتی پر از تنقلات و نوشیدنی‌های مضر که کوکا در رأس‌شان بود به بخشی خلوت از ساحل رفتیم. گاه هم‌چون کودکان بی‌غم و گاهی چون بزرگسالان سرمست، تا می‌توانستیم دیوانگی کردیم و سرانجام پای نیمکتی که سایه‌ی تک‌درختی بر آن افتاده بود بر ماسه‌های زمین رها شدیم؛ گرم گفت‌وگو بودیم. آن روز، بیش‌تر وقت‌مان را همان حوالی ماندیم. گاهی برای قدم زدن در مسیر ساحل یا خرید نوشیدنی به سوئی می‌رفتیم و باز گوشه‌ای دیگر فرود می‌آمدیم و نوبتی سر بر زانوان یک‌دیگر می‌گذاشتیم. دم غنیمت بود و حرف بسیار. با آن که پیش‌تر بسیار چَت کرده بودیم، آن دیدار حضوری، پنجره‌ی صحبت‌هایی دیگر را بر ما گشوده بود؛ هم‌چون گذشته از خودمان و هر آن‌چه به واژه تبدیل می‌شد. واژه‌هایم با/البرز، هیچ‌گاه تمامی نداشت و زمان مثل طوفان در گذر بود.

می‌شه یه کم برام کتاب بخونی؟

گفتم «آره. اول من می‌خونم، بعدش تو! خودت انتخاب کن!».

نه! از اینایی که خریدیم نه! اونی که از خونه با خودت آوردی!

از کجا می‌دونی با خودم کتاب آوردم؟

من یه دیوونه می‌شناسم که بدون کتابش هیچ‌جا نمی‌ره.

دستش را گرفتم و با انگشت شستم، بندبند انگشتانش را نوازش کردم؛ «کاش می‌شد یه جایی بریم که تو برام ساز بزنی!». با لب‌خندی پر از حسرت گفت؛ «دیگه انتظاراتت داره از فرصت ۲۴ ساعته‌مون بالاتر می‌ره».

آن روزها نسخه‌ی انگلیسی بار هستی میلان کوندرا^۱ را می‌خواندم. با آن که گویش انگلیسی او بسی بهتر از من بود، اصرار داشت که من بخوانم و او گوش دهد. خودش پیش‌تر کتاب را خوانده بود و آن روز مرا واداشت که زیر نوازش‌هایش، بخش‌هایی از آن را برایش بخوانم. تا دقایقی پیش از غروب خواندم. روی ماسه‌ها دراز کشیده بودم و او نیم‌خیز روی یک دستش به پهلوی کنارم بود. کتابی‌ها را درآورده بودیم و پاهای برهنه‌مان را در خنکای ماسه‌ها فرو می‌کردیم و او با دست دیگرش، صورت و موهایم را نوازش می‌کرد. گاهی دسته‌ای از موهایم را در دست می‌گرفت و با چشم‌های بسته و نفسی عمیق، چنان بو می‌کشید که گویی رد آن نفس را در ریه‌هایش حک می‌کرد. هوا تاریک شده بود. گفتم «عجیب نیست؟». در حالی که با طُره‌ای از موهایم برای خود سبیل گذاشته بود و لب‌بالایش را به بینی‌اش چسبانده بود، گفت؛ «چی؟».

این که ما پیش‌ترم این آغوشا و بوسه‌ها و نوازشا رو سال‌ها کنار هم تجربه کرده بودیم ولی حالا انگار که هیچ خاطره‌ای ازشون نداشته باشیم، این قدر قدرت‌شون متفاوت شده؛ ان قدر تازگی دارن!

دمی سکوت کرد و گویی در موهایم به دنبال پاسخ بود، هم‌چنان با انگشت‌هایش بر آن‌ها شانه می‌زد و سامان‌شان می‌داد. با لب‌خند و آهستگی همیشگی گفت؛ «خوب برا این که واقعاً هیچ خاطره‌ای ازشون نداری! بهتر می‌دونی آغوش و بوسه‌ای که امروز تنت بهش واکنش می‌ده، همونی نیست که کنار دوست دوره‌ی بچگی تجربه کرده

1. The unbearable lightness of being, Milan Kundera

بودی عزیز دلم!». آهنگ صدایش گوش نواز بود و مرا آرام می کرد. فکرم را خوانده بود. پس از مکثی ادامه داد؛ «می بینی؟ حتا لحن و صدایم برات تازگی داره چون قبلاً نشنیدی! وقتی پای عشق وسط می آد، مغزت یه جور دیگه فرمون می ده!». دستش را دور کمرم گذاشت و مرا به خود نزدیک تر کرد؛ نگاهش روی تک تک اعضای صورتم می چرخید. بوسه ای بر لبم نشانده و به نجوا گفت؛ «حالا دیگه همه چیز این بدن برای من تازه ست. وقتی عاشق مخ یه نفر می شی، دلت می خواد بدنش رو هم کشف کنی! همه چیز رو با اون تجربه کنی! اصلاً دنیا رو از اول با اون ببینی!». البته که دلم می خواست همه چیز را با او تجربه کنم؛ او همه ی دنیایم بود. موهایش را روی سرش مرتب کردم؛ هر چند ترتیب پذیر نبود. این موها سال ها بود که در آشفتگی جذاب روی سر البرز جا خوش کرده بودند. از آن مدل ها بود که وقتی در آن دست می بردی، رد انگشت ها چون رد شانه، موها را به تکه های حالت دار روی هم قرار می داد و دقیقه ای که می گذشت، مانند پیش می شد. گفتم «فکر کنم کشف تو یه عمر برا من طول بکشه. گیر بد کسی افتادی!».

. باعث افتخاره!

کم کم وقت بازگشت فرا می رسید. بابا تماس گرفته بود و یادآور شده بود که دیر به خانه نروم. از غصه ی فردا که روز آخرمان بود و شوق داشتن یک روز دیگر، ایستاده در سکوت محو تماشای هم بودیم. باز سرخط افکارم را گرفت و پرسید؛ «فردا ساعت چند؟». دلم می خواست برایش بگویم آنچه از ظهر ذهنم را مشغول کرده بود. در درستی اش شک نداشتم ولی از پی آمدش کمی می هراسیدم. گفتم «می شه...؟» تردید کردم. طره ی موهایم را پشت گوشم برد و با پشت انگشت هایش، صورتم را نوازش کرد و گفت؛ «چی؟ بگو قربونت برم!». دل به دریا زدم؛ «می شه فردا بیام هتل؟ سوئیت تو؟». در سکوت نگاهم می کرد. می دانستم درخواستم روشن نبود. گلویم را صاف کردم و ادامه دادم؛ «می شه کلاً اون جا هم رو ببینیم؟ دلم

می‌خواد فقط من و تو باشیم؛ خودمون دوتا». گل از گلش شکفت و انگار خیالش آسوده شد؛ «از خدامه جان دلم! چند بار دل‌دل کردم بهت بگم ولی فکر کردم شاید نخوای!».

یعنی اگه من نمی‌گفتم، تو ازم دعوت نمی‌کردی؟

نگاهش را دزدید و بی‌دلیل سرش را خاراند؛ به‌گونه‌ای که می‌دانی نمی‌خارد و فقط برای فرصت گرفتن، انجام می‌دهد. به آرامی و معصومانه گفت؛ «آخه صبح علاقه‌ای به دیدن تراسم نشون ندادی. شاید فردا تو یه فرصتی، دوباره شانسم رو امتحان می‌کردم» و دوباره به سویم خیز برداشت. با اشاره به شبی که به حس‌مان اعتراف کرده بودیم، گفتم؛ «این دفعه من شجاعت به خرج دادم». میان بوسه‌ها به نجوا گفت؛ «صد البته! صبح زود بیا! صبحونه منتظرتم».

آن شب به خانه بازگشتم و بیان کردم که صبح فردا با دوستان قرار گذاشته‌ام و تا شب مرا نمی‌بینند. سر و ته دروغ نه‌چندان کوچکم را نیز در چند پیامک با یکی از دوستان هم آوردم. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که با تقویت بی‌اعتمادی مامان، فرصت کوتاهم برای هم‌نشینی با البرز را از دست بدهم. خوش‌بختانه گیر و گوری در کار نبود! صبح با خیال آسوده خانه را ترک کردم. شام میهمان خاله بودیم و قرار شد شب به آن‌جا بروم. چانه‌زنی برای نرفتنم در کار نبود چون البرز ساعت ده و نیم شب پرواز داشت و تنها تا ساعت هفت می‌توانستم با او باشم. در بهترین حالت ممکن، اگر اجازه می‌داد تا فرودگاه همراهی‌اش می‌کردم. پس از آن، باید به خانه بازمی‌گشتم.

۷. خلسه‌ی یک رؤیا

نفهمیدم چه‌طور به هتل و پشت در اتاق البرز رسیدم. در باز شد و به آغوشش پردیم؛ بوسه‌ها به‌گونه‌ای بود که انگار دمی از تمام شدن یک‌دیگر بیم داشتیم و دمی دیگر، انگار هوای درون ریه‌های هم بودیم

و بی‌هم کارمان تمام می‌شد. کسی زنگ اتاق را زد؛ لحظه‌ای نگران شدم! البرز از من جدا شد و به سوی در رفت؛ «مشکلی نیست. گفتم صبحونه رو بیارن بالا».

تازه چشمم به اطراف افتاد؛ فضایی روزآمد و کمینه‌گرا که برای آن روزها بسیار نوآورانه بود. سالی با موکت طوسی کم‌رنگ، میز ناهارخوری گرد دونفره از چوب راش، دو مبل راحتی تک‌نفره‌ی خاکستری و سه‌نفره‌ی آبی پررنگ، آباژوری ایستاده میان‌شان و میز قهوه‌خوری جلوی‌شان پر شده بود. کنار دیوار، کنسول و درکنارش، آینه‌ای قدی و میز تلویزیونی روی دیوار، عمود بر آن بود. دیوار دیگر با دهانه‌ای سه‌متری و قاب چوبی به رنگ میز ناهارخوری به اتاق خواب گشوده می‌شد. تخت دونفره‌ی بزرگ را می‌دیدم از جایی که ایستاده بودم؛ نور پنجره‌ها روتختی سفید مرتبش را درخشان می‌کرد. پایان سالن، یک‌سره با پنجره‌های قدی پر شده بود؛ پرده‌های سفیدش در نسیم دریا پف کرده بودند. صدای قطعه‌ی تمام آن‌چه هستی از *الا فیتسجرالد*^۱ فضا را پر کرده بود. آن روزها همواره در مجموعه رادیوهای سوئیس روی کانال‌های جزو کلاسیک و گاهی نیز کانتری سیر می‌کردیم. وقتی کارمندان هتل میز صبحانه را می‌چیدند، ناخودآگاه به تراس رفتم که با گل و گیاه آراسته بود و دریا بیش از نیمی از کادرش را آبی کرده بود. صدای امواج و نوای *الا فیتسجرالد*، گوش‌هایم را در بر گرفت.

«تو وعده‌ی بوسه‌های بهاری

که زمستانِ تنهایی را طولانی‌تر می‌کند!

تو سکوت نفس‌گیر غروبی

که در آستانه‌ی ترانه‌ای عاشقانه، سست می‌شود!...».

نسیم دریا چون پارچه‌ای حریر، ردی بر پوستم می‌گذاشت؛ چنان

موهایم را می‌رقصاند و صدایی از حضورش در گوش‌ها و پیراهنم بر

1. All The Things You Are, Ella Fitzgerald

جای می گذاشت که حالم را خوش می کرد! با چشم های بسته، مسیر باد را تماشا می کردم؛ هنگامی که از پاهای برهنه ام می گذشت، به زیر دامنم می خزید، پفی به آن می داد و در کسری از ثانیه نیست می شد. چه عجیب بود! من و البرز هیچ گاه تجربه ی هتل را در این شهر نداشتیم و حالا هر دو برای نخستین بار، شهر را از این منظر می دیدیم. شاید او نیز هنگام آمدن به این تراس، چنین فکری از ذهنش گذشته بود. منظره ی پیش رویم و نگاهی که از پشت بر تنم سنگینی می کرد، مرا به خود آورد. روی برگرداندم و البرز را دیدم که دست به سینه در آستانه ی در تراس، چشم به من دوخته بود. لحظه ای در سکوت نگاهش کردم و پیش از آن که غم جدایی، دوباره به سراغم بیاید به میز میان تراس اشاره کردم؛ «می شه صبحونه رو این جا بخوریم؟». صورتش همه لبخند و شور شد؛ «چرا نشه عزیزم؟ امروز هیچی نشد نداره. فکر کردم شاید به خاطر باد راحت نباشی؛ وگرنه می گفتم بیرون بچین!» میز را که می چیدیم، کنترل را برداشت و رادیو را خاموش کرد؛ «چرا خاموشش کردی؟ خوب بود که!». انگار اعتراف کند، گفت؛ «راستش اصلا دلم نمی خواد خاطراتم از این دو روز به صدایی غیر از صدای خودمون گره بخوره. ولی اگه تو دوست داری، روشنش می کنم».

نه نه اصلا! موافقم. سکوتی که صدای تو بشکنه، برا من م غنیمته! چشمانش لب ریز از مهر شد؛ به وجد آمده بود و با تحسین صورتم را می کاوید. چانه ام را گرفت، پیش از آن که محکم ببوسدم؛ «جون دلم با این حرف زدنت!». هنگام صبحانه به سکوت نشستیم. خیره به او و غرق در افکاری بودم که بر آن بودیم حرف شان را زنیم؛ ولی مگر می شد؟ هر بار که طولانی نگاهش می کردم، چشم هایش را می دزدید و راه نگاهش را بر من می بست؛ می دانست می خوانمش. او نیز تلاش می کرد، اندوهی به خود راه ندهد. ناامیدانه چشم از او برگرفتم و خیره

به دریا، لقمه‌ای را بارها و بارها جویدم. گرمای انگشت‌هایش بر پشت دستم، مرا به خود آورد. برگشتم؛ با تکان سرش می‌پرسید چه شده! منتظرم بود. چیزی نگفتم. آرام و نوازش‌گر گفتم؛ «بگو قریونت برم! ان‌قدر خودخوری نکن!». نمی‌دانستم چه بگویم. هم‌چنان که نگاهش می‌کردم، تکه‌ای نان برداشت، کمی خامه و اندکی عسل روی آن گذاشت و به دستم داد؛ «بگو!». گفتم «لبرز! به نظرت کار ما به کجا می‌کشه؟». پرسش‌م را سنجید، با آرام جویدن لقمه‌ی دردهانش، کمی دیگر زمان خرید و با شیطنت زمزمه کرد؛ «احتمالاً به جاهای باریک!». می‌کوشید نخندد ولی پاسخش می‌رساند که پرسش من دغدغه‌ی او نیز بود. با ناامیدی گفتم؛ «مسخره! جدی پرسیدم». این بار جدی شد؛ «همون‌طور که خودت دی‌روز گفتی، حق‌مون نیست به جاهای بدی بکشه/فر! دلیلی براش نمی‌بینم. ما شادی‌های زیادی رو از این زندگی طلب داریم. نگران نباش! یه فکری به حالش می‌کنیم. این جوری نمی‌مونه!».

به یاد آوردم که روز اسباب‌کشی هم در حیاط خانه‌ی ما نگرانی‌اش را با این جمله درز گرفته بود؛ «این جوری نمی‌مونه!». درست می‌گفت! آن‌طور نماند؛ ولی زیر و رو شد و بدتر! این بار در چشم‌هایش امید بود. کمی دل‌گرم شدم. نان و عسل‌م را در دهان گذاشتم و هم‌زمان برشته‌ترین تکه‌ی نان را از سبد برداشتم و تکه پنیری رویش گذاشتم و به سویش گرفتم. به جای دست، دهان بازش را پیش آورد و تکه‌ی نان و انگشت‌هایم را با هم در دهان گرفت و ناله‌ای از رضایت سر داد. ناگهان گویی چیزی به یاد آورده باشد، بلند شد و به اتاق رفت. فوری با جعبه‌ای کوچک از مخمل سرخ بازگشت و با شرمندگی گفت؛ «این رو همون موقع که قرار گذاشتیم این‌جا هم رو ببینیم، برات سفارش دادم. دی‌روز یادم رفت بیارمش سر قرار». جعبه را پیش رویم نگاه داشت. آرام گرفتم و خندیدم. از خنده‌ی من به خنده افتاد و پرسید؛ «چرا می‌خندی؟». بلند شدم. به سالن رفتم و از کیف دستی‌ام، جعبه‌ی هدیه‌اش را آوردم. به سویش گرفتم و

گفتم؛ «برا این که منم یادم رفته بود این رو دی‌روز با خودم بیارم». دوباره خندید. جعبه را نزدیک گوشش برد و تکان داد، نگاهش کرد، روی میز گذاشت و سریع گفت؛ «اول تو باز کن!». در جعبه را برداشتم. آن‌چه می‌دیدم، زنجیر ظریف طلایی بود و دفترچه‌ی سیمی سه‌برگی از طلا در اندازه‌ی دو در یک سانتی‌متری بر آن آویزان. روی صفحه‌های کتاب، تصویر نتهایی بر خط‌های حامل، کنار هم حک شده بود؛ انگار برگردان قطعه‌ای باشد. نام قطعه آن‌قدر ریز حک شده بود که به‌سختی خوانده می‌شد. نگاهم با شگفتی از البرز به دفترچه و نتهای رویش در رفت‌وآمد بود. دستش را به زیر چانه مشت کرده بود و با لب‌خند هم‌راهی‌ام می‌کرد. دقیق‌تر شدم. بله! آن نتهای را می‌شناختم. بارها وقتی آن‌ها را می‌نواخت، پیش رویش دیده بودم این ترتیب آشنا را. به وجد آمدم؛ «سرناد!».

می‌تونست چیز دیگه‌ای باشه؟ اولش خواستم یکی از جفنگیاتی که خودم ساختم، برات حک کنم ولی فکر کردم چیزی باشه که با هم ازش خاطره داریم.

ذوق‌زده گفتم؛ «هر چند جفنگیات خودتم عالیه، این خیلی خوش‌گله/البرز! چه ایده‌ی فوق‌العاده‌ای! ممنونم! بهترین هدیه‌ای که تا حالا گرفتم». و بی‌درنگ افزودم؛ «البته بعد اون مدادرنگیا!». بلند شد، آن را از دستم گرفت و به پشت سرم رفت. موهایم را بوسید و با دستش به سمتی برد و هم‌زمان آن را به گردنم آویخت، قفلش را بست و بوسه‌ای بر پشت گردنم نشانده. تنم مورمور شد! پشت گوشم زمزمه کرد؛ «حالا نوبت منه». گفت و دوباره روبه‌رویم بر جاییش نشست. شنیدن این سه واژه‌ی کوتاه از دهان او در آن لحظه، انگار تن و روانم را به جریان برق سه‌فاز وصل می‌کرد. با حواس‌پرتی گفتم؛ «ولی انتخاب تو هوش‌مندانه‌تره!». با فخر فروشی گفت؛ «حالا می‌بینیم». جعبه را باز کرد و دست‌بند چرمی سیاهی را در دست گرفت که دو

سویش، دو قلاب طلایی به شکل حرف ای بزرگ انگلیسی بود. البرز از بچگی، عاشق دست‌بندهای بافتنی و چرمی بود. ابروهایش را بالا داد و نگاهم کرد؛ انگار نمی‌دانست باید چه کند. بلند شدم و دست‌بند را از دستش گرفتم و دور محش گذاشتم. حروف را از دو سوی دست‌بند روی هم آوردم و به روشی خاص بر دستش بستم؛ که در هم چفت و قفل می‌شد. حالا قفل دست‌بند یک حرف ای بزرگ بود؛ بی‌آن‌که مشخص باشد، یکی مثل خودش در زیر داشت. گفتم «خوش‌بختانه اندازه‌ست! به دستت می‌آد!». بهت‌زده با دهان باز، دست‌بند را می‌کاوید؛ «یه بار دیگه باز می‌کنی ببندیش؟». از واکنش او به خنده افتادم؛ چون کودکی متحیر بود! بازش کردم و دوباره همان کار را انجام دادم. گفتم «این خیلی خووووبه! عاشقشم! حالا مال کی هوش‌مندانه‌تر بود؟». هنوز کنارش ایستاده بودم؛ بلند شد و مرا در بر گرفت. هم‌چنان که آغوشش را به دورم تنگ‌تر می‌کرد، عطر تنش را نفس کشیدم و گفتم؛ «طرحش رو از دست‌بند مامان‌جون دزدیدم که حالا رسیده به مامان. مال اون، دوتا برگه که تو هم چفت می‌شه». خم شد و در گوشم زمزمه کرد؛ «ممنونم». لب‌هایش را به لاله‌ی گوشم رسانید و در حالی که مرا بو می‌کشید، بوسه‌ای آرام و طولانی پشت گوشم نشاندد. خون در رگ‌هایم به جوش آمد؛ حسی که از لحظه‌ی دیدارش دمی رهایم نکرده بود، آنک به اوج می‌رسید. بازدمی گند و صدا دار از گلویم بیرون آمد که به ناله‌ای خفیف می‌مانست. با چشم‌های بسته، سرم را در جست‌وجوی لب‌هایش چرخاندم و دهانش لب‌هایم را در بر گرفت. سر و گردنش را در دست‌هایم گرفته بودم و او را به خود می‌فشردم. دست‌ها بر تن‌هایم می‌خرامید و چنگ می‌انداخت. دیگر توان دوری از بدنش را نداشتم. پیش از آن‌که بگویم از او چه می‌خواهم، دست‌هایش را بر پهلوهایم انداخت و از روی زمین بلندم کرد. چون درختی استوار، مرا در آغوش گرفت و به اتاق خواب برد. من هم چون پیچکی به دورش تنیده بودم. هر دو خوب می‌دانستیم

چه می‌خواهیم و چه می‌کنیم. خیلی پیش‌تر، رضایت قلبی‌ام را در گفت‌وگوهای اینترنتی به او گفته بودم.

نخستین‌ها همیشه دشوارترین هستند. طبیعی بود که از بوسه‌ها و آغوش‌های سطحی و محدودی که تا آن زمان تجربه کرده بودم، هیچ خاطره‌ای نداشتم در برابر آن‌چه /البرز به من می‌داد. پیش از آن، فکر می‌کردم که اصلاً این‌گونه روابط برای من نیستند ولی تنها نفس‌ها و انگشتان /البرز و حتا واژه‌هایش از راه دور، کافی بود تا شعله‌ور شوم. جز او به کسی چنین نزدیک نشده بودم؛ او پیش از من، چندین تجربه داشت ولی هیچ‌گاه از روابط دیگرش برایم نگفته بود. گویی حسی ناخوش در او برمی‌انگیخت و آن‌طور که می‌دانستم، تجربه‌هایی آتشین نبودند.

بی‌آن‌که رهایم کند، کنار تخت ایستاد. پاهایم را روی زمین گذاشتم. باز یک‌دیگر را غرق بوسه کردیم. پیراهن آستین‌حلقه‌ای /لین سفید بر تن داشتم که با ردیف دکمه‌های پشتش از تنم آزاد می‌شد؛ نفهمیدم کی از آن رهایم کرد. در حالی که در آغوشش روی تشک هدایت می‌کرد، هم‌راهم فرود آمد. دست‌های ما کاشفانه، چون موجوداتی تشنه روی بدن دیگری در حرکت بودند. دست‌هایش بر بدنم بود؛ آن انگشتان کهنه‌کار که خرامش و نوازش را خوب می‌دانست. بار نخست بود که کسی آن‌گونه مرا با لب‌ها و دست‌هایش در بر می‌گرفت. نور اتاق، خیلی زیاد بود. نمی‌دانستم زیر آن همه روشنایی، چه‌طور به نظر می‌آیم. /البرز میان بوسه‌ها و نوازش‌ها آنی از ستایش و تحسین باز نمی‌ماند؛ توجهش به تک‌تک اعضای تنم چنان بود که گویی سنگی گران‌بها را بررسی می‌کرد و سپس سنگی دیگر را برمی‌داشت. هم‌چنان که از گردن و سینه‌ام پایین و پایین‌تر می‌رفت با رد بوسه‌ها از میان بدنم به مرکز جهان رسید. دست‌ها و دهانش، انگار نت‌های قطعه‌ای یک‌سان را بر ساز تن برهنه‌ام فرود می‌آوردند و

نفس‌هایم را تنگ می‌کردند. سرش را در دستانم گرفته بودم و بر خود می‌فشردم. زیان و انگشت‌هایش برای اعصابم زیاده بودند و بیرون از تاب و توانم. صدایم را خفه کردم؛ نمی‌دانستم درستش چه بود. آن میان، نجوای واژه‌هایش کارم را تمام کرد؛ «راحت باش قربونت برم! بذار صدات رو بشنوم... رها کن!». دمی دیگر، آتش‌فشانی فوران کرد و البرز مرا در پهنه‌ی گدازه‌های داغش فرود آورد. یک آن، همه جا سیاه شد؛ گویی به مرگ رفتم و باز به زندگی بازگشتم. کم‌کم نفس‌هایم آرام شد و به خود آمدم. دستش هنوز همان‌جا بود؛ بی‌حرکت. چشم باز کردم و صورت زیبا و مهربانش را پیش رویم دیدم. خیره به من در فاصله‌ی چند میلی‌متری نگاهم می‌کرد. با بوسه‌ای بر لب‌هایم، لب‌خندی تحویلیم داد؛ «سلام!». هیچ‌گاه خویش را در این حال، پیش کسی تصور نکرده بودم. از آن‌چه در من دیده بود، شرمنده بودم ولی جایی برای پنهان شدن نداشتیم؛ چشم‌هایم را دزدیدم. چانه‌ام را گرفت و نگه داشت؛ چشم در چشم شدیم. به‌نرمی گفت؛ «به من نگاه کن! تو زیباترین چیزی هستی که من تا به حال دیدم». جمله‌ای بر زبان آوردم که گوشه‌ی اندیشه‌ام جا خوش کرده بود و بارها هنگام چت، می‌خواستم از او بپرسم و نتوانسته بودم؛ «یعنی اونایی که قبل من همین‌قدر بهشون نزدیک بودی، زیبا نبودن؟». انتظار این پرسش را داشت. سریع و مثل همیشه صادقانه پاسخ داد؛ «اول این که اندازه‌ی تو برای نزدیک نبودم. دوم این که چرا زیبا بودن؛ ولی نه به اندازه‌ی تو برای من!». پهلویم را نوازش می‌کرد. چینی میان ابروانش افتاد. شگفت‌زده و بی‌غرض گفت؛ «واقعاً الان می‌خوای بدونی چی شد؟». به تأیید اشاره کردم. حق داشت متعجب باشد. این جنس گفت‌وگوها. به‌ویژه در فرهنگ ایرانی. پذیرفته نیستند؛ کسی از روابط پیشین نمی‌گوید. اصلاً داشتن روابط پیشین معنا ندارد. از طرفی، کم‌تر کسی راضی می‌شود در آن حالت. در صمیمانه‌ترین دقیقه‌هایی که برای نخستین بار با عشقش تجربه می‌کند. به چنین گفت‌وگوی دشوارتن دهد. چرا که ممکن است آن‌چه در پیش می‌آید. در آن وضعیت شکننده.

آسیب‌رسان باشد. من اما همه‌ی او را با آن‌چه در ذهنش بود به‌راستی می‌خواستم. به او حق می‌دادم هر تجربه‌ای را از سر گذرانده باشد. گفتن و شنیدنش به باور من. به‌ویژه در ارتباط ما به شرط آن که به میل و اختیار هر دو بود. ما را به هم نزدیک‌تر می‌کرد. دست‌کم من با او این‌گونه بودم.

نفسی عمیق کشید؛ گویی برایش دشوار می‌نمود. چشم در چشمم ادامه داد؛ «قبلاً بهت گفته بودم؛ دو - سه سال اولِ کالج، تو هیپروت بودم. از ۲۰ سالگی تا یکی - دو سال پیش، برا اثبات عادی بودن به خودم، دوتا رابطه داشتم. ولی تو هیچ‌کدوم، حسی شکل نگرفت. نه این که فکر کنی چون منتظر چیز دیگه بودم، حسی به اونا نداشتم؛ همون‌طور که گفتم، زیر سر شوک‌هایی بود که تو نوجوونی تجربه کردم. در واقع این آتیش از جای دیگه خاموش شده بود. اونا فقط یه جور حرکت بیولوژیک و شیمیایی بودن. این سالا تقریباً مطمئن شده بودم که مشکل فنی دارم». لب‌خندی تلخ زد و ادامه داد؛ «بابا همیشه می‌گفت این یه موردت به من نرفته». لب‌خند زدم. پس این بود موردی که دی‌روز هنگام خوردن بستنی به آن اشاره کرد. انگار صدایم را شنیده باشد، گفت؛ «آره همین بود! همیشه می‌گه نمی‌تونی تصور کنی با مامانت چه کار می‌کردم!». عزیزم! اون دوتا زیباترین بودن!

البرز با سرش تأیید کرد و ادامه داد؛ «تا این که پیدات کردم و حالم با کل زندگی خوب شد. چند ماه بعدم که... /فر! تو این مدت از لحظه‌ای که فهمیدم عاشقت شدم، عین ۱۸ ساله‌ها برات بی‌تابی می‌کردم. تازه فهمیدم منظور بابا چی بود. من هیچ‌وقت خودم رو این‌جوری ندیدم و تصویری از این شخصیت خودم نداشتم. روزای اول فکر می‌کردم دیوونه شدم. این روی من حتا برا خودم غریبه بود. یادمه یه کم قبلِ این که بفهمم چه بلایی سرم آوردی. شاید یه هفته قبل

اعترافم. یه شب که برا بابا ساز می‌زدم، گفت صدای سازت فرق کرده. رسماً گفت عاشق شدی و خبر نداری!». با حسرت گفتم؛ «هوم! من رو بگو که از وقتی عاشقت شدم، ساز زدن رو ندیدم. اون جوری که وقتی عاشق شدی، می‌زنی!».

تحفه‌ای هم نیست. فعلاً دستام سرگرم یه ساز خوش‌صداتره! سرانگشتانش فک و گونه‌ام را می‌نواخت و انگشت شستش، لب‌هایم را؛ «حالا باورم می‌کنی؟ من مثل خودت بار اوله که دارم این حس رو تجربه می‌کنم. تو یه آدم تازه از من به خودم نشون می‌دی! موجودی که خود منم بیش‌تر دوستش دارم و احساس نزدیکی بیش‌تری بهش می‌کنم. این خود واقعی منه /فر؛ نه اون آدم سرد!». برخاستم و رویش چرخیدم؛ حالا نوبت من بود که بوسه‌بارانش کنم. تی‌شرتش را از تنش درآوردم؛ محو تماشایش بودم. پوست روشنش در نور اتاق می‌درخشید و زوایای صورت و بدنش چون تن‌دیس‌های روّدن^۱ با وسواس تراشیده شده بود. چشم‌هایش که چیزی جز من نمی‌دید، عمیق و شفاف هم‌چون دو تیلای عسلی بود و موهایش، حجمی لطیف و براق از قهوه‌ای سیر و روشن. همان ترکیب دوست‌داشتنی من از جوانی و زیبایی بود. من هیچ‌گاه با کسی در این موقعیت نبودم و هیچ مردی را در این حال ندیده بودم؛ ولی در آن لحظه‌ها به حسم اعتماد داشتم و می‌دانستم چه‌طور همانند او دیوانه‌اش کنم. البته که موفق هم بودم؛ دقایقی بیش‌تر مجال نداد و تا به خود بیایم، دوباره داشت مرا به مرز جنون می‌رساند. صدایش کردم و وقتی نگاهم کرد با التماس چشم‌هایم خواستمش. هنوز تردید داشت. با دهان و یک دستش به نوازش و فتح قله‌های سینه‌ام بازگشت. درست در لحظه‌ای که سرسپرده با تنی آسیب‌پذیر زیر نوازش‌هایش از تشنگی پرپر می‌زدم، دمی درنگ کرد و چشم در چشم

۱. آگوست رودن Auguste Rodin هنرمند فرانسوی و تأثیرگذارترین تن‌دیس‌ساز سال‌های پایانی سده‌ی ۱۹ که پایه‌گذار تن‌دیس‌سازی مدرن سده‌ی ۲۰ شد و پیکره‌هایی مرمزین و بی‌مانند از او به یادگار مانده است.

پرسید؛ «مطمئن؟». با تمنا گفتم؛ «البرز! چند بار می‌پرسی لعنتی؟». دهانم را با بوسه‌اش بست. سپس با دست آزادش، زیر زانوی خم شده‌ام را گرفت و به بالا برد. چند ثانیه بعد با دردی از حس پرشدگی، او را درون خویش دیدم در درد و لذت فراگیر؛ درست مثل ارتباطم با خود او. با آهی عمیق، نفسم را بریده‌بریده بیرون دادم. این کار هم مانند دیگر تجربه‌های زیسته‌ام بود؛ پیش از آن که بدان پردازم، بارها از آن خوانده بودم. هنگام انجام، با دل‌هره خویش را در آن شناور می‌کردم. در این نمونه هم با دست‌رسی به منابع خارجی، چیزهایی می‌دانستم. در نبود تربیت جنسی در ایران، آگاهی جوانان - هم‌چون پدر و مادرشان - در نقطه‌ای برخورد ناآگاهی و غریزه آویخته بود و در بهترین حالت ممکن به دیدن پنهانی صحنه‌ی فیلم‌های هالیوودی برای دختران و فیلم‌های پورن قاچاقی برای پسران می‌انجامید. به دلیل سانسور گسترده در ادبیات و آموزش، هیچ نوشتار کامل و کارآمد دست‌رس نبود. خانواده‌ها نیز در این موضوع با فرزندان گفت‌وگو نمی‌کردند. خودشان نیز آموزشی ندیده بودند تا آن را به عنوان موضوعی ضروری برای گفت‌وگو بپذیرند. ترکیبی از سنت و مذهب و شرم، آن‌ها را به سکوتی زهرآگین در این زمینه کشانده بود که پی‌آمدش تا همین امروز در روابط انسانی آشکار است. من نیز با ترکیبی از آموخته‌ها و غریزه‌ام و البرز - که با او همه چیز آسان‌تر می‌شد - به پیش‌وازش رفتم.

صدایش مرا به خود آورد؛ «چشات رو بازکن جان دلم! بذار ببینمت!». باز کردم. با نگرانی گفت؛ «خوبی؟». به تأیید اشاره کردم. زمزمه کرد؛ «هر وقت دیدی خیلی داری اذیت می‌شی، بگو ادامه ندم. باشه؟». باز پذیرفتم. چشم‌هایش با دقت چشمانم را می‌کاوید؛ گویی چراغ راهنمایش بود و با دیدن واکنش لحظه به لحظه‌ام به آرامی در من پیش می‌رفت و خالی‌هایم را پر می‌کرد. چه حس عجیبی بود! شبیه هیچ

چیز دیگر در زندگی نبود! او نیز ابروهایش در هم شده بود و لب‌هایش خطی صاف بود و فکش از فشار دندان‌ها به هم بسته و گرفته شده بود؛ انگار شریطی سخت را تاب می‌آورد. گفت «چه قدر این‌جا خوووبه!». با دردمندی خندیدم؛ «قیافه‌ت که این رو نمی‌گه!». کاش می‌تونستم به عکس ازت بگیرم تا قیافه‌ی خودت رو ببینی! شاه‌کاری!

از بازویش نیش‌گونی گرفتم و او را بیش‌تر به خود فشردم و ناله‌ای از درد و رضایت سر دادم. فوری گفت؛ «آفرین! بده بیرون صدات رو! بذار این لحظه‌ها رو با صدای شیرینت یادم بمونه!». پس داستان این شکلیه! کجاش رو دیدی؟

ناگهان چهره‌اش درهم شد؛ «تو رو خدا نفس بکش /فر! رها کن خودت رو عزیزم! من این‌جوری زیاد دَووم نمی‌آرم». با لب‌خندی نفس کشیدم و سرانجام رها کردم. دمی چشم‌هایش را بست و گویی به خود چیره می‌شد، چندین نفس عمیق کشید. وقتی دوباره نگاهم کرد، آرام‌تر بود. به نجوا گفت؛ «تا جایی که بتونم تکون نمی‌خورم تا به کم عادت کنی!». باورم نمی‌شد که دامن‌های واژه‌هایم با او به این‌جا رسیده بود؛ تا این حد شخصی و صمیمی و... ممنوعه. دقایقی در سکون و سکوت ماندیم. جز صدای نفس‌ها و بوسه‌ها و حضورش در من، چیزی در دنیا نبود. کم‌کم شروع به حرکت کرد و نوازش‌گرانه پیش رفت. و چنین بود که نخستین تجربه‌ی من با توجه و آرامش بسیار به اوج رسید. ما همه‌ی یک‌دیگر را در بر گرفتیم و یکی شدیم. دلم می‌خواست آن لحظه‌ها را هم‌چون ساعت‌های پیش در جانم حک کنم. شخصیت پستی‌بان، بازی‌گوش، شکیب‌ا و خواستنی /برز حتا در آن دم‌ها نیز ترکش نمی‌کرد. در اوج درد می‌خنداند و در اوج خنده به لذت می‌برد؛ و شگفت بود این صمیمیت میان ما! با او در خصوصی‌ترین لحظه‌ها نیز ناگفتی‌ها آسان گفته می‌شد؛ آن‌چه هیچ‌گاه در قالب واژه‌ها تصور

نمی‌کردم از او می‌شنیدم و با او در میان می‌گذاشتم. او را چنان می‌خواستم که بود.

دقایقی دیگر که در آرامش پس از طوفان در آغوش هم آرمیده بودیم، گونه‌ام را به سینه‌اش چسبانده بودم و ناباورانه خود را می‌دیدم که باز هم می‌خواستمش. دستم را به منطقه‌ی دردناکم بردم؛ دستمالی کاغذی رویش بود. نفهمیدم *البرز* کی آن را آن‌جا گذاشته بود. خون‌ریزی ناچیزی داشتم ولی اوضاع به خرابی چیزی نبود که فکر می‌کردم. وقتی سرم را بالا آوردم، داشت نگاهم می‌کرد؛ «خیلی اذیت شدی؟». کمی با خویش کش‌مکش داشتم و سپس با لب‌خندی خجل اعتراف کردم؛ «اگه همین الان یه بار دیگه تکرارش کنی، دقیق‌تر می‌تونم جوابت رو بدم!». نخستین تجربه‌ام بود و با ترکیبی از کنج‌کاوی و عشق و جوانی درآمیخته بود. اینک می‌دانم که همه در آن سن و موقعیت، همین‌گونه‌اند ولی آن روز برایم عجیب بود. نفس *البرز* تازه به حالت عادی بازگشته بود. با شنیدن خواسته‌ام، شگفت‌زده نگاهم کرد؛ در حالی که جلوی خنده‌اش را می‌گرفت، گفت «واقعاً جونش رو داری؟». بالش را روی صورتم گذاشتم تا شرم‌ساری‌ام را نبیند که گستاخی و دل‌دادگی از آن پیشی گرفته بود. خنده‌اش را رها کرد؛ وای صدای خنده‌اش! سوژه‌ای تازه برای سرگرمی یافته بود. از درون بالش گفتم؛ «نخند! من که می‌دونم خودت بدتری!». هنوز داشت می‌خندید. بالش را برداشت و با دستی روی باسنم، مرا محکم به خود چسباند و نگاه داشت. دوباره لب‌هایش را به گوش‌هایم می‌سایید. با صدایی خش‌دار زمزمه کرد؛ «این از من! تکلیفم روشنه؛ به‌خصوص وقتی تو رو این‌جوری می‌بینم». و بار دیگر در هم تنیدیم....

ساعتی دیگر در وان حمام، پشت به او نشسته بودم و او مرا در آغوش گرفته بود. گیلای از کروگ رز^۱ در دستم بود و با البرز می‌نوشیدم و او کم‌کم از بطری برای من پر می‌کرد؛ پیش‌تر هم از این شامپاین خورده بودم که یکی از بی‌نظیرترین ترکیب‌هاست. در ایران که نوشیدنی الکلی استاندارد به آسانی دست‌رس نمی‌شد، بیش‌تر شراب خانگی می‌خوردیم ولی آگاهی و تجربه‌ی پدر در تشخیص بهترین طعم‌های نوشیدنی، همیشه در سفرها فرصتی نصیب من می‌کرد. نوشیدنی انتخابی/البرز در آن لحظه‌ها چیزی فراتر از تجربه‌های پیشین بود و در آغوش خود بهشت بود انگار. طعم تمشک و توت‌فرنگی و گزش حباب‌های گاز روی زبان، آب گرم و کف عطراگین به بوی یاسمن که تا گردن ما را در بر گرفته بود، سرم بر سینه‌اش و دستان او به نوازش بر بدنم، رد داغ نوشیدنی در رگ‌هایم، گرمای آب و دست‌هایش، همگی سوزش و دردم را آرام می‌کرد.

کاری که ما کردیم، شکستن قوانین و سنت‌ها بود؛ تا همین لحظه هم که این جمله‌ها را در کتاب می‌نویسم، جرم است. شاید این ماجرا برای فردی که ایرانی نباشد و در جامعه‌ای مسلمان زیست نکند، چندان پیچیده به نظر نیاید؛ چه بسا تصور نداشتن هیچ رابطه‌ی جنسی برای زنی تا ۲۴ سالگی، خنده‌دار و ناممکن فرض شود ولی برای کسی که در ایران به دنیا می‌آید، هر گونه رابطه‌ی جنسی بدون سند ازدواج، گناهی نابخشودنی شمرده می‌شود. حتا اگر مانند خانواده‌ی من و بسیاری از ایرانی‌های دیگر، تعصب مذهبی نداشتید، باز هم برقراری ارتباط جنسی پیش از ازدواج در آن زمان، در چهارچوب هیچ خانواده‌ای پذیرفته نبود؛ حتا میان هم‌نسلان خودم. دختران از ترس حفظ آبرو و طردشدگی از جامعه و هم‌سر آینده بدن نمی‌پرداختند و پسران - حتا اگر روابط پنهانی داشتند - ترجیح می‌دادند هم‌سر آینده روابطی چون این را تجربه نکرده باشند. مگر آن که مانند البرز در

فضایی برابر برای هر دو جنس با اندیشه‌ی باز به مسأله می‌نگریستند. در ایران تا همین اکنون تن زنان از لحظه‌ی زادن از آن هم‌سر اوست؛ نه خودش و نه مردی دیگر. گرچه به آن معنا نیست که کسی روابط جنسی بیرون از ازدواج را تجربه نمی‌کند؛ همگی خوب می‌دانیم وقتی پای بازدارندگی و ترس به میان آید، زیاده‌روی و کوتاهی ریشه می‌دواند. از بیم قضاوت، گاهی به هر روشی تن می‌دادند و می‌دهند جز انتخاب راه اصلی و به هر دروغ و پنهان‌کاری پناه می‌برند جز اعتراف به آن‌چه کرده بودند. تا همین امروز برای پنهان کردن آن بخش از زندگی خصوصی به راه‌کارهای زیرزمینی زیادی پناه می‌برند. در اندیشه‌ی من، همین‌جا بود که مرز میان آزاداندیشی و هرزگی خط‌کشی می‌شد. انجام کاری در چهارچوب و با شناخت کامل از خود و شخص روبه‌رو به شرط پذیرفتن پی‌آمدهای آن در آینده، هرزگی نبود؛ عین تعهد و مسئولیت‌پذیری بود. من در این زمینه هم پی‌رو هیچ سنتی در فرهنگ خود نبودم. تا آن زمان، هیچ رابطه‌ی صمیمانه را بیش از یک آغوش ساده تجربه نکرده بودم ولی باور داشتم. نه در هر ارتباطی. آن‌جا که روزی دلم گیر کند، تنم نیز می‌ماند. تن نیز سهم خود را می‌خواهد. دل و جان با هم‌اند؛ یکی پیش نمی‌رود تا دیگری تماشاگرش باشد یا در خیال تصورش کند. *البرز* همانی بود که دل و جانم هم‌راهش شد. او از جنس خودم بود و ارزش‌های بنیادینش با من یکی بود و به آن‌ها ارج می‌نهاد و من رها از چه‌گونگی ارتباطم با او در آینده، تصمیم گرفته بودم و ذره‌ای به آن شک نداشتم. مگر چند بار زندگی می‌کردم که خود را از چیزی دریغ کنم که سهم خویش می‌دانستم؟ من هر آن‌چه در فصل دل‌دادگی بود با *البرز* می‌خواستم. گرچه این مسأله از آن پس به رازی بزرگ بدل می‌شد و انرژی بسیاری می‌برد، راضی بودم از کاری که کردم.

ناهار را نیز روی تراس خوردیم؛ چون قرار نبود آن روزمان را با کسی شریک شویم. در تی شرت آبی کاپس البرز، چهارزانو پشت میز نشسته بودم. او نیز در تی شرت سرمه‌ای ساده و شلوار جین یخی روبه‌رویم بود. نگاهم به دستش بر روی میز افتاد؛ به سرانگشتان کشیده و باریک‌شونده‌اش. ناخودآگاه دستم را به سویش بردم و روی بند انگشت‌ها کشیدم؛ «این انگشتا خاطره‌ی صدها قطعه‌ی موسیقی تو حافظه‌ی سلولاشه!».

. از امروز خاطره‌ی بندبند زیبایی‌ای تو هم بهش اضافه شده.
ادایی درآوردم؛ «چه شود!». آرام می‌جوید و با تحسین نگاهم می‌کرد. به تی شرتش اشاره کرد؛ «چه قدر زیباتر شدی توی این رنگ. به سایه‌های سبز چشمت می‌آد! ترکیب اون تیله‌های یشمی وسط آبی‌های بیشه تا ابد یادم می‌مونه!»

. من نمی‌فهمم تو چرا باید برای سفر ۴۸ ساعته، چهارتا تی شرت با خودت برداری!

. برا این که احتمال دادم یه مهمون آس و پاس داشته باشم که مجبور شم یکی‌ش رو به اون قرض بدم.

خندیدم؛ «چند بار دیگه لباسات رو پوشیدم. یادت می‌آد؟». با لب‌خند شیرینش گویی به خاطره‌ای پیوسته باشد، سرش را بالا و پایین کرد؛ «چند بارش تو شمال بود. همیشه تلفات ماجراجویی‌ای تو از پیش‌بینی خالکلیلا فراتر بود». با پوزخندی گفتم؛ «این که بریم کنار رودخونه برا آب‌بازی و یادش بره برا بچه‌ی هشت‌ساله لباس برداره، اسمش پیش‌بینیه؟ یا این که از بچه‌ی ده‌ساله انتظار داشته باشی، ساک سفرش رو خودش ببند و حتا نیای ببینی چی برداشته؟ مگه این که پروین‌خانوم و مامانت به دادم می‌رسیدن».

. بی‌خیال! چمدون خود خاله رو تا همین امروز، پروین‌خانم براش می‌بند. چه انتظاری داری؟

درست می‌گفت؛ حیف وقت‌مان که به آن خاطرات بگذرد! غذایم تمام شده بود. زانوهای برهنه‌ام را به میز تکیه داده و تی شرت را تا زیر

چشم‌هایم بالا آورده بودم و در آن نفس می‌کشیدم. رد بوی تنش بر تار و پود پارچه، بویایی‌ام را پاک‌سازی می‌کرد؛ «می‌شه این تی‌شرتت رو بدی بهم؟». خیلی جدی گفت؛ «به هیچ وجه!». متعجب و ناامید گفتم؛ «چرا؟ از کی این قدر خسیس شدی؟». با کمی ناامیدی پاسخ داد؛ «بی‌انصاف نباش! این تی‌شرت وقتی بوی توروشه، بهترین یادگاری من از این سفره». لب‌خندی تلخ زد؛ «انصاف! تنها چیزی که تو ماجرای من و تو نیست».

. بغض نکن جان دلم! برا من، این قاب زیباترین صحنه‌ی دنیاست. نذار غم‌گین بشه! دلم می‌خواد به بهترین شکل تو ذهن‌مون بمونه!
 . فکر نمی‌کنم با قالی که جلو چشای منه، قابل قیاس باشه!

شانه‌اش را بالا داد و با مسخرگی گفت؛ «یه پنجره‌ی ترک‌خورده!». برخاستم و به سوییچ در پشت صندلی رفتم. خم شدم و لب‌هایم را به پشت گردنش چسباندم و دوباره او را بو کشیدم؛ «یه پنجره با شیشه‌های ضدگلوله که به بهشت باز می‌شه». سرش را به لب‌هایم فشرد؛ «آخ. اون که تویی! برو دورین رو بیار، سهم سلفیای امروز رو بگیریم. حیف می‌شه مدارک جرم‌مون کامل نباشه!». دورین را آوردم و روی پاهایش نشستم. صندلی را عقب داده بود و منتظرم بود؛ «خودت بگیر!». دستم را دور گردنش انداختم و با دست دیگر، زاویه‌ی دورین را تنظیم کردم. البرز سرش را در گردنم برده بود و هم‌زمان با دست‌هایش. یکی در کشاله‌ی ران‌هایم و دیگری در پهلویم. قلقلکم می‌داد. به هر روش، چندین عکس گرفتیم؛ یکی از یکی مسخره‌تر. همه را دوست داشتم. آن میان یکی – دوتا بود که بیش‌تر دوست‌شان داشتم؛ چهره‌ی البرز سهرخ در قوس گردنم بود با لب‌خندی بازی‌گوشانه و چشمش به دورین. من هم سرخوش بودم؛ سرم بالا و نگاهم به دورین. این ما بودیم کنار هم. البرز دستش را به نوازش روی پای برهنه‌ام می‌کشید و عکس‌ها را در دستم تماشا می‌کرد؛

«نگاش کن! مثل معجزه می‌مونی!». گفتم «دقت کردی که قیافه‌ت از دی‌روز چه قدر عوض شده؟».

«واقعاً؟ نه بابا! من داشتم تو رو با این دید نگاه می‌کردم. چهره‌ت رو ببین!»

نمی‌فهمیدم. ولی او رهاتر و شادتر به نظر می‌رسید. گنگ به عکس‌ها نگاه می‌کردم. بلند شدم و به سوی جایی رفتم که آینه‌ای قدی روی دیوار بود. شنیده بودم چهره‌ی دختران پس از نخستین تجربه‌ی هم‌آغوشی. به شرط عشق و لذت. به‌خاطر ترشح هورمون‌های شادی و حس رضایت، شفاف‌تر می‌شود؛ ولی به چشم خویش در کسی ندیده بودم. آن زمان، رخ‌سارم را با پوست روشن و کش‌آمده از جوانی و رضایت در آینه می‌دیدم. موهای صاف و پرکلاغی آشفته‌ام تا کمی زیر سینه‌ام آمده بود، چشمان درشت یشمی‌ام از جسارت و بی‌پروایی برق می‌زد و با سایه‌های سبز و آبی لباسم درآمیخته و لب‌هایم از حرارت بوسه‌ها سرخ بود. /برز را در آینه می‌دیدم که مرا از پشت در بر گرفته بود و با چشم‌هایش عمیق و بُرنده براندازم می‌کرد. چانه‌اش را روی سرشان‌ام کنار صورت من گذاشت؛ «می‌بینی‌ش؟ چه قدر زیباست؟!». دستم را روی برجستگی گونه‌اش گذاشتم؛ «پسره بیش‌تر از دختره!» و با تردید گفتم؛ «یعنی فکر می‌کنی مال کارای امروزه؟».

یک دستش را آرام از روی شکمم بالا آورد و از روی لباس برجستگی سینه‌ام را در دست گرفت و با انگشتانش نقطه‌ی حساسش را که به خاطر لمس شدن‌های پی‌درپی و حضور خودش حالا از روی لباس نیز خودنمایی می‌کرد، نوازشگرانه قلقلک می‌داد. چشمانم بسته شد. در گوشم گفتم: «فکر نمی‌کنم فقط اون باشه. چون ماجرا از دی‌روز شروع شده».

دستم را گرفت و به سوی کاناپه‌ی سه‌نفره برد؛ «بیا این‌جا بهت نشون بدم!». پاکت عکس‌های روز پیش را از روی کنسول آورد. روی کاناپه نشستیم و عکس‌ها را روی میز پخش کرد؛ «یه نگاه به اینا بنداز! حق با توه! تغییر من‌م پیدااست!». درست می‌گفت. موج آسودگی و

شادمانی از تصویری به تصویر دیگر بیش‌تر می‌شد؛ با ترکیبی از اعتماد و آن‌چه دل‌دادگی با ما کرده بود. این ما بودیم کنار هم. از لحظه‌ای که آرامش بودن کنار یک‌دیگر را تجربه کردیم، جوانی در ما چون برق ستاره‌ای در آسمان نمایان بود. حتا همان‌گاه که کنارش بودم، با دیدن عکس‌ها دلم برای دوباره بودن کنار هم تنگ می‌شد! چه می‌شد اگر این آسودگی در ما می‌ماند؟ آیا حق‌مان نبود؟ چرا این رابطه این‌قدر پرسش با خود داشت؟ بی‌آن‌که بغض کرده باشم، اشک از چشمانم روانه شد؛ «قربون چشات برم! نریز این اشکا رو! اصلا بیا این‌جا! تو جات همین‌جاست!» و مرا به سوی خویش کشید و روی پاهایش نشاند و در آغوش گرفت. با دوزانویم در دو سوی ران‌هایش، خود را بر او رها کردم و یک دل سیر گریستم. کمی بعد مرا عقب کشید؛ طوری که صورت یک‌دیگر را ببینیم. در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کرد، ناامیدانه اعتراف کرد؛ «وقتی برگردم، تا دیدار بعدمون با خاطراتم از این دو روز دیوونه می‌شم. ولی قرار نیست خیلی طولانی همینا رو تو ذهن‌مون مرور کنیم. به‌زودی با خیال راحت خاطرات بیش‌تری ثبت می‌کنیم! بهت قول می‌دم!». لب‌خند زدم و خواستم لب‌هایش را ببوسم که آب بینی‌ام جاری شد و عقب کشیدم؛ او خندید و سپس من. «بریم یه آلاچیق پیدا کنیم. نظرت چیه؟» با پشت دست، بینی‌ام را پاک می‌کردم که گفت؛ «بیا با این پاک‌کن!» سرم را به سینه‌اش نزدیک کرد و با حرکتی سریع، بینی‌ام را با جلوی تی‌شرتش گرفت. سپس با بدجنسی به دایره‌ی خیس و لزج روی تی‌شرت اشاره کرد؛ «یه یادگاری دیگه! حتا این دماغیه رو هم بهت نمی‌دم». این بار بوسیدمش؛ داغ و تباردار. دستانش روی تنم می‌چرخید و شعله‌ورم می‌کرد؛ باز می‌خواستمش. تی‌شرتش را از تنش درآوردم؛ «می‌خوام لمست کنم!». این را که گفتم، او نیز تی‌شرتش را از تنم درآورد و تن‌ها بود که باز به هم می‌سایید. می‌خواستم همه‌اش را؛ درون و بیرونم.

«فر! /فر! صبر کن!» با عذاب وجدان خواسته‌اش درگیر بود و به نجوا گفت؛ «اوضاع خوب نیست! اذیت می‌شی!».

مهم نیست. از فردا به اندازه‌ی کافی فرصت دارم برا استراحت. نمی‌خوام حسرت این لحظه‌ها رو بخورم.

در گوشم گفت؛ «آره؟ خجالتات کجا رفتن؟». لب‌خندش را در صدایش می‌شنیدم. در حالی که دستم را روی تنش می‌سُراندم به نجوا گفتم؛ «چه طوری می‌تونن کنار تو دووم بیان؟». بلند خندید. سرش را روی پشتی میل رها کرد و تسلیم شد؛ «وای! شجاع خستگی‌ناپذیر!». و آن شد که دوباره و دوباره در پهنه‌ی بوسه‌ها و نفس‌ها و عشق یک‌دیگر، یکی شدیم. برای خودم هم عجیب بود که چه‌طور بی‌آن‌که تلاشی کنم، بر سر هر موضوعی به‌آسانی با/برز یکی می‌شدم و فضاییم از غریبگی به صمیمیت می‌کشید!

پس از چند دقیقه، بی‌حرکت در آغوش او آرمیده بودم و از پنجره‌ها نور خورشید را تماشا می‌کردم که مایل و مایل‌تر می‌شد. از همه‌ی ساعت‌های دنیا بیزار بودم؛ دلم حرکت هیچ عقربه‌ای را نمی‌خواست. بی‌آن‌که از او بخواهم، این بار /برز بود که کتابم را خواند؛ برای نخستین و واپسین بار، برهنه و رها در آغوش یک‌دیگر. خسته و بی‌رمق بر زانوهایش نشسته بودم، صورتم بر سینه‌اش بود و یک دستم به دور کمرش و سببی سبز در دست دیگرم بود که نوبتی به آن گاز می‌زدیم. او نیز یک دست به نوازش بر بدنم داشت و بر دست دیگرش کتاب بود که با هم سیر می‌کردیم. هر که ما را در آن حال می‌دید به عقل‌مان شک می‌کرد؛ که در آن زمان کم با هم بودن، بخشی از فرصت‌مان به کتاب خواندن می‌گذشت. این کنش، بخشی از روزمرگی‌های مشترک و باارزش ما بود که سال‌ها از آن دور افتاده بودیم. ساعتی خواند و کتاب را که می‌بست با خنده گفت؛ «همون بهتر که دارم می‌رم وگرنه همین‌جوری که پیش می‌ریم، خدا می‌دونه پوزیشن بعدی هم‌خوانی‌مون چی می‌تونست باشه!».

جای مامانم خالی!

«دقیقاً داشتم به همون فکر می کردم» و در حالی که بسته‌ی آلومینیومی خالی شده‌ی کاندوم را در هوا تکان می داد، گفت؛ «کجاست که ببینه دخترش تو اولین تجربه‌ش، پنج تا خشاب خالی کرده؟». وقتی نام مامان می آمد، تنم از آن چه کردم و ترس رویارویی با جهان بینی او. اگر از ماجرا بویی می برد. به لرزه می افتاد! همه‌ی این فکرها را کنار زدم و با حس رضایت و هم چنان که صورتم در سینه اش بود گفتم؛ «با مخلفات و دورچین اضافه!».

.اوووف! امان از مخلفاتش!

صدایی از سینه بیرون دادم و خود را به او ساییدم. /البرز از رضایت ناله ای سر داد و من ادامه دادم. بازی گوشانه گفتم؛ «آره جان دلم! بده بیرون صدات رو! بذار بشنومت!».

.آخ/فر! نکن قربونت برم! وقت نداریم دیگه. کم کم باید پاشیم.

با التماس گفتم؛ «حتا پنج دقیقه؟». خندید؛ «من به درک! جونت داره درمی آد دختر!». بلند شدم. ناگهان خشم آگین بودم و بغض آلود؛ «بذار درآد! بذار یادم بمونه امروز رو! اون قدری که بتونم از وسط درد، یه راهی پیدا کنم برا خلاصی از این وضعیت کوفتی! اصلا همین امشب، همه چیز رو بهشون می گم؛ از کنکور پزشکی که بدتر نیست». باز مرا به آغوش کشید و با نوازش به آرامش خواند؛ «شششش! قربونت برم تو عاقل و صبوری! هیچ وقت بی گذار به آب نمی زنی! یه کم دیگه تحمل کن! بذار بیش تر بهش فکر کنیم. یه راه درست براش پیدا می کنیم. شاید اول باید پیام ایران و با خاله و عمو حرف بزنم تا ببینم گیرشون کجاست. به نظرم بعد تجربه‌ی این دو روز، حتا اگه بخوایم هم دیگه هیچی مثل قبل نمی شه و این خیلی خوبه». دمی سکوت کرد. نفسی عمیق کشید و آرام گفت؛ «کاش می دونستم مشکل خاله چیه! شاید اول باید با بابات صحبت کنم».

.بابای خودت چی؟

همین دیگه! برا همینه که می گم نباید عجله کنیم. یه چیزایی این وسط هست که من سر در نمی آرم. بابا تو رو خیلی دوست داره ولی یه ترسی از این ارتباط تو وجودش حس می کنم. باید روشن بشه. به هر حال بی خیال!

باز صورتم را به دستش گرفت. در چشمانش برق شیطننت بود؛ «فعلاً یه کار مهم تر داریم». لب هایم را بوسید و میان بوسه ها با زمزمه ای هوس انگیز گفت؛ «باید تو این چند دقیقه ی باقی مونده، جون یه نفر رو یه جوری دربیارم که مدت ها امروز رو یادش بمونه!». با خستگی خندیدم و خودم را به او سپردم....

ساعت حدود شش بود. لباس هاما را پوشیده بودیم و آخرین جرئه های نوشیدنی را در آغوش هم می نوشیدیم. گفتم «اگه اشکال نداره، می خوام تا فرودگاه هم رات بیام». دوباره سرسخت شد؛ «فکرشم نکن!». آخه چرا؟

لب هایم را جمع کرده بود و جوابش را می سنجید؛ «به دو دلیل مهم. اِم... که البته هر دو تاش خودخواهانه ست. اول این که اگه شما تا فرودگاه بیای، اون وقت شب می خوای برگردی خونه و من نگران می شم».

اول این که راهی نیست؛ با تاکسی سریع می رسم خونه. بعدم وقتای دیگه که جناب عالی نیستید و زندگی من همین جوریه، چه طور نگران نمی شید؟

خوب اون وقت من دلیل بیرون بودن نیستم. اما اگه بدونم، قطعاً نگران می شم. وقتی می گم خودخواهانه یعنی همین!

با زنجیر دور گردنم بازی می کردم؛ «و دومین دلیلت؟»
باید بگم؟

برا این که قانع بشم، لازمه!

خیره به من بود و فک و لبش، حالتی گرفته بود انگار با زبانش دندان ها را لمس می کرد و دست به دامن واژه ها می شد. نگاهش را

دزدید و مثل همیشه صادقانه ولی غم‌گین پاسخ داد؛ «خداحافظی تو فرودگاه برام سخته! اذیتم می‌کنه! آگه اجازه بدی، می‌رسونمت و برمی‌گردم هتل و وسایلم رو جمع می‌کنم». برای من هم سخت بود؛ خیلی! اما نمی‌خواستم در هتل، تنه‌ایش گذارم؛ «نه عزیز دلم! اجازه نمی‌دم. دیرت می‌شه! با هم حاضر می‌شیم و می‌ریم پایین و دوتا تاکسی می‌گیریم. هر کی می‌ره به راه خودش». این بار سرش را به تسلیم تکان داد و بی‌میل گفت؛ «پاشو جان دلم! پاشو که برخلاف میلم، مجبورم تحویل گشتاپو بدمت! راستی ام‌شب خیلی جلو خاله آفتابی نشو! دیدی که بو می‌کشه! ممکنه یه گیری بهت بده! اصلا برو بگیر بخواب! دلم نمی‌خواد به درد سر بيفتی!».

.ام‌شب مهمون خاله‌ایم؛ قرار شده منم برم همون‌جا.

.باز خوبه دور و برشون شلوغه، تو مرکز توجه نیستی!

چند دقیقه پس از آن در حالی که به پهنای صورت اشک می‌ریختم، در تاکسی به خانه‌ی خاله می‌رفتم. رد دست‌های البرز را وقتی برای واپسین بار مرا جلوی هتل در آغوش فشرد، هنوز روی تنم حس می‌کردم و آخرین جمله‌هایش در بن‌بست گوشم مانده بود. این خداحافظی حتا از خداحافظی روز اسباب‌کشی هم دردناک‌تر بود. آن زمان، آن‌ها همه‌ی زندگی‌ام بودند و از من کنده می‌شدند. حالا او را جور دیگر می‌خواستم؛ گویی عضوی از بدنم را بدون بی‌حسی بریده باشند، تن و روانم از رفتنش دردناک بود و از جدایی فریاد می‌زد. رد اشک‌هایش هنوز بر گردنم بود و نسیم بیرون بر آن می‌وزید و با باقی‌مانده‌ی عطرش بر پوستم، مو بر تنم سیخ می‌شد. حالا دیگر، خالی‌های بیش‌تری بود که جز با او پر نمی‌شد.

ادامه دارد...



فائزه قویلد، هنرمند چند رسانه‌ای، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده‌است.
او تاکنون در زمینه‌ی معماری داخلی، طراحی و مدیریت ساخت مبلمان
و اکسپوزیژ فعالیت کرده‌است.
همچنین مجموعه آثار هنری او شامل نقاشی و تصویرسازی‌های فیزیکال
و دیجیتال به همراه موسیقی ساخته شده توسط خودش است
که در ویدیوهای کوتاه در بستر هنر دیجیتال به نمایش در می‌آیند و هریک بیل‌گر
داستانی کوتاه اند.
آثار او تا به حال در نیویورک، پاریس، ونکوور، پکن، استانبول، نیوی...
به نمایش و فروش در آمده است.
پیش از این، کتاب "غول دریاچه، شوین، بانمجان کبابی" در ایران از او به چاپ رسیده‌است.